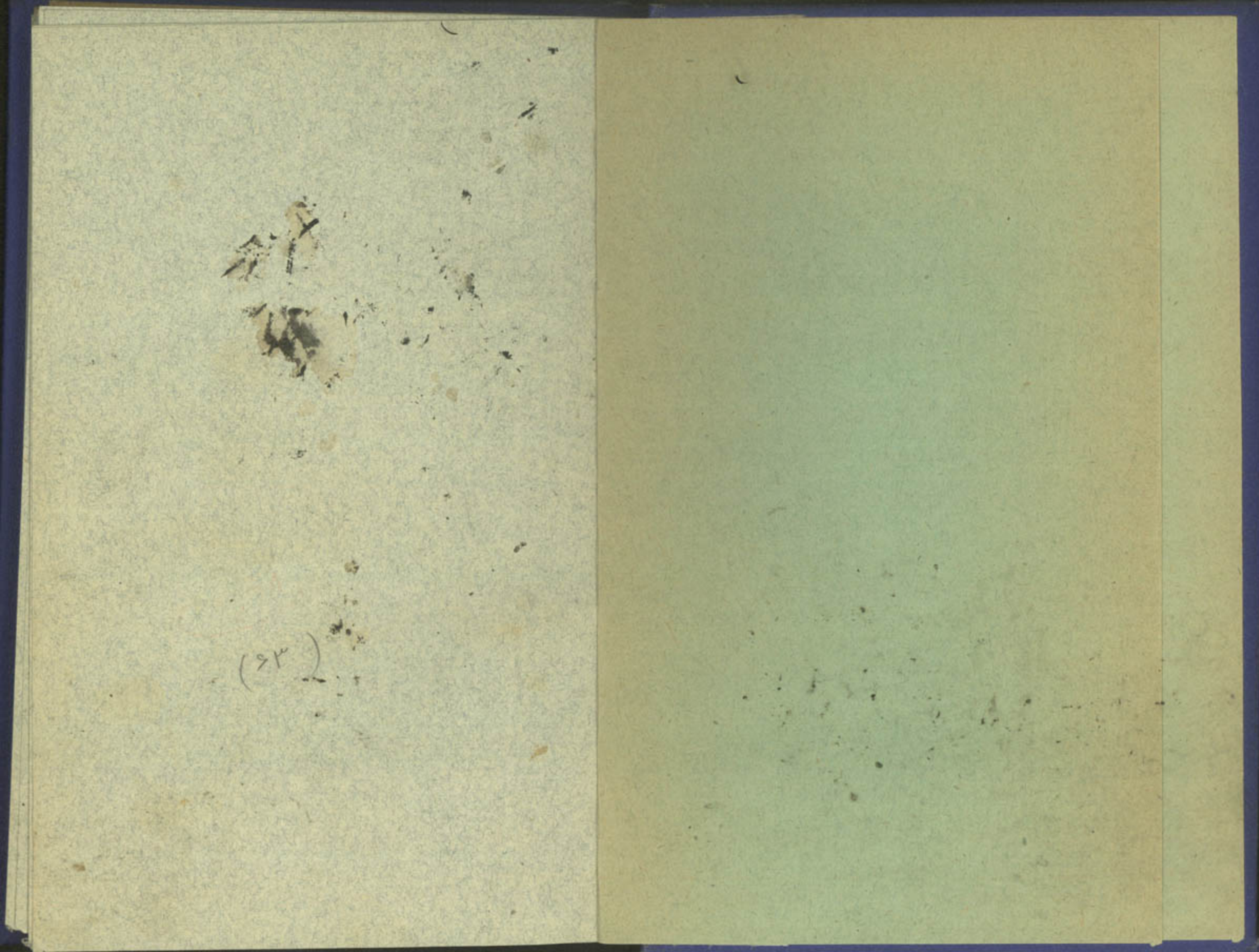






بسم الله الرحمن الرحیم

کنم من نامه را اول بنام ایزدی انشا | که از گنجینه فیضش زمین و آسمان پیدا

از و آبای سبعه و امهات اربعه شد | موالید ثلاثه تا کهان زان هر دو شد پیدا

بنش وز عالمی و از بعنی او کل آدم | مخمر کرد و پس از امر خود در دل دمید اورا

ملایک را پس فرمود از رفعت ورا ساجد | خلیفه خویشتن کردش که بود از جمله او دانا

تو قدر آدم خاکی بدان و عزت و شانش را | ببین چند است قدر او که احسن گفتش انزلا

بزیر پرده حکمتها نهاد و سرها بنهفت | که چندین انبیا و اولیا حیران بوند انجا

حلاوتها به شیرین داد و شوری در سر فرهاد | ز عشق آتش بعالم زد که وامق سوخت از عذرا

بشب ظلمت نهاد و روز را پس کرد نورانی | برون از زنگی شب کرد صبحی روم و شی سیما

بچین بنمود چین زلف پرچین را و کافر شد | مسلمان شد بهر آن کو دید حسنش یمن و بطحا

حبش را روسیه کرد او ز جعد سنبل مشکین | ختا را از خط و خالش خطا انداخت از عمدا

لطافتها

لطافتها بخوبان او دهد و ز سنگ خارا | گل از خاری بر آرد چشمه آب از دل خارا

دهد گنجشک را گر جا بدست خویشتن دانشه | کند با آن ضعیفی او همی صید دو صد عنقا

همه ذرات عالم از نبات و معدن و حیوان | در اوصاف کمالاتش بذکر وحده گویا

یکی را میکند یغمای ترکان با دو صد خاری | یکی را میدهد قدرت که از ترکان برد یغما

یکی را کرد فرعونی و زد لاف خداوندی | یکی را چون کلیمی کرد ظاهر با ید و بیضا

یکی را ساخت نمرودی و یک پشه بیفکندش | یکی را آتش سوزنده کردش سالم و بردا

مقام لی مع الله داد بر احمد شه سرمد | ز جمله آفرینش برگزید او راز علمنا

طفیل مقدم او از عدم پیدا نمود آدم | حقیقت جان عالم باشد و باقی و را اجزا

همه ذرات عالم از نبات و معدن و حیوان | در اوصاف کمالاتش بذکر وحده گویا

تو کمتر از جمادی نیستی تا کی در انکاری | در آ در سایه نخلش بگو صدقنا و آمنا

خطوط خود پرستی را بشو از لوح هستی تو | قدم در نیستی بر زن در آ در ملک کرمنا

برآ از خود من و ما را تو چون موسی عمرانی | که بر صوت انا اللهی شود نخل دلت گویا

نریزی تا فیت را چه موسی این صدا در تو | ز فرعونیت باشد که از نخوت کند غوغا

انا گفتن بود بیجا نباشد حد کس اما | علی مرتضی گر کردی این دعوی بدی برجا

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن | بود در شان آن شاهی که واحد باشد و یکتا

در اول بود و بی‌چون بود آخر نمودی شد | ز باطن یک ظهوری کرد ظاهر تا که از همه اشیا

فتد رعشه بر اعضایم زبان را نیست یارائی قلم اشکست از بیم چون مطلب رسید انجا

چه سازم اختیارم نیست سر در گم که میگویم سخن بی اختیارم میجهد چون موج از دریا

اگر خواهم بگویم شمه از سر آن سرور بتکفیرم بر آیند هر طرف از پیر و از برنا

دگر خواهم که پنهان سازم از کس آتش دل را چنان شعله کشد از دل که سوزد جمله اعضا

همان خوشتر که در مدحش سرایم چند بیتی خوش مگر ساکن شود یک لحظه قلبم از این سودا

علی خود منشأ نور ولایت باشد ای عارف محمد را برادر گوشوار عرش را آبا

بظاهر پور بوطالب بد ولیکن بباطن او صفی الله را بودی پدر هم شوی بر زهرا

دو دست دیو را بر بست شصتش پیش از خلقت آدم بدور مصطفی بکشود دستش آن جلال مشکلها

نه این مدح است او را تا که گویم ثانی بی حقش بود بل قدح آن مولا که خاکم بر دهن بادا

علی صادق علی مصدوق علی رازق علی رزق علی صادر علی مصدر علی والی علی والا

علی ناظر علی منظور علی ناصر علی منصور علی شاکر علی مشکور علی عالی علی اعلا

علی کثرت علی وحدت علی نور و علی ظلمت علی مذهب علی ملت علی دین و علی دنیا

علی حیدر علی صفدر علی سالار علی سرور علی یار و علی یاور چه در دنیا چه در عقبا

علی کافی علی شافی علی صوفی علی صافی بهر ملت علی وافی بتحت و فوق ما فیها

علی کحل و علی مکحول علی فعل و علی مفعول علی وصل و علی موصول علی الهام بر دلها

علی حاکم علی محکوم علی عالم علی معلوم علی فهم و علی مفهوم علی لیل و علی اضحی

علی باغ

علی باغ و علی بلبل علی زاغ و علی سنبل علی گلشن علی صلصل علی اصل همه گلها

علی گویم علی جویم علی خوانم علی دانم بهر شهر و بهر کشور نبینم بر علی همتا

من آن سرور آزادم من آن مخمور دلشادم که در سر دو سرا دارم بگیسویش سر سودا

نه تنها من گرفتارم بچشم مست جادویش

که در هر گوشه دارد هزاران عاشق شیدا

ولہ ایضا الف نشر مرتب

شاه جهاندار سرور و سالار محرم اسرار احمد مختار بر همه عالم گشته مسلم بر همه آدم سید ابرار

لطف عمیمش دست کریمش طبع سلیمش قلب حلیمش بر همه موجود مایه بر سود آیه مسعود نعمت داداد

چند مکرر گفت بحیدر فاتح خیبر ماح قنبر لحمک لحمی جسمک جسمی قاتل خصمی سرور و سالار

عرش معلق لوح مروق خسرو بر حق باذل مطلق صنع کمالش عکس جمالش شان جلالش ابر در بار

بحر عطایت ابر سخایت بدر دو جایت دست ولایت لولو لالا افشا دریا کوکب یکتا ثانی ستار

باعث ایجاد مفخر اولاد روح مجسم جسم مکرم ذات شریفت خلق ظریفت جسم لطیفت جلوه کیار

خادم کویت واله رویت زنجیر طره مویت خسرو کسرا عاشق شیدا آدم و عیسی نافه تاتار

معطی و باذل عالم و فاضل خسرو عادل قفل دل او بر همه اشیا ذات تو همتا ملجا و ملجا منبع اسرار

زلف سیاهت روی چو ماهت عرض نیاهت بشت و پناهت عکس شب تار آینه کردار بر دل دین دار چون شه کرار

نعل سمندت تارک منات در کف عدلت ذیخور فضلت ماه فلک بان سلسله جان کفه میزان چیست در این دار

روح قدس را حضرت یکتا کرده روانه بر تو شبانگ … داده براقت بهر فراقت پیش رواق بکنگرهٔ افلاکت

کی شه لولاک زینت افلاک از زر خاک پاک کرده پاک … ساقی مستان بلبل بستان بر سر دستان باغ تو طبل

گشت سواره در شب تاره بهر نظاره کرد گذر او … شاه مرکب بود مرتب راکب اشهب از همه آثار

سید کونین تاخت بقوسین بر فرق آنکه گفت که ای شه … معنی طاها خسرو بطحا از ره معنا مانده ام از کار

خاطب عزت قادر قدرت مصدر وحدت ناطق رفعت … کرد خطابش بهر ثوابش داد کتابش گفت دگربار صوا

کی تو حبیبم زینت و زیبم عرش معلا بر تو مصلا … آمده مهمان مخزن احسان از همه اعیان ابکار تجوا ز

خان بنهادش دل بگشادش داد بشارت گرد اشارت … خالق نعمت بهر شفاعت از همه امت بر همه ابرار

پیش خداوند بدیجه و بچند کرد شکر خند ریخت زلب قند … کرد نمازی بر دنیازی آنکه بتازی خواست ز حق بار

گفت الهی بر دل احمد هم تو گواهی ای شه سرمد … هیچ بتنها جان محمد خورده ام ای الله بیکبار

بر در عزت خواست چو آن شاه شافع امت همدم دلخواه … از پس پرده همچو خور و ماه دست یدالله گشت نمودار

گرد چو شرکت از سر حشمت خورد نعمت برد زقسمت … دست ولایت شمع هدایت گفت کی ای سر تو بر در

همچو دلیران ای تن نالان مردی اگر تو بر پر از آن سو … با دل شادان با لب خندان بگذر و بر کوه ستم از ابنار

وله ایضاً فی القصیده

بار الهی دار نگاهی دور کن از جلو ز ره احسان … جانب مسرور از بصر نور از دل پر شور پرده پندار

زده آتش غمت از ازل بدلم شرار علی … که ز تابش نبود محل بصف شمار علی علی

ز فروغ حسن و جمال تو ز تعینات کمال تو … شده از کرشمهٔ خال تو بدلم شرار علی علی

ز کنوز ذات مکرمت ز بروز صفات مسلمیت … ز ظهور وجه مجسمت بسرم خمار علی علی

چه ظهور مستی از قدم بنمود جلوه بیش و کم … شده قرب و بعد بتا بهم همه آشکار علی علی

به تعشق و تعلق شده با صفا همه عالمی … بربوده غمزهٔ دلبری ز کف اختیار علی علی

ز جلال قدر تو شمه ز جمال بدر تو لمعه … بکلیم کرده اشاره ز کفش گسسته قرار علی علی

ز تو میسزد دل و دلبری که ز ما لطف مجری … ز تو گشته تابع نخبهٔ پیمبری همه پر شمار علی علی

چه شود ز دیده مرحمت نظری کنی تو ز مکرمت … که ز یک کرشمه برفت تن و جان فکار علی علی

نه بجز ثنای تو بر زبان نه بجز لقای تو در جنان … ز رخت شکفته بهر کران گل و گلعذار علی علی

همه محو نقش و نگار تو همه مست بوس و کنار تو … بفدای چشم خمار تو می و میگسار علی علی

ز یکی اشارهٔ جان فزا کنمت همه دل و دین فدا … چو خلیل کابن خود از ندا برضای یار علی علی

نه منم بقید کمند غم ز شکنج زلف تو ای صنم … شده عالمی همه پر الم که و مرغزار علی علی

گذری کرم بسر لحد بدر م همه کفن از جسد … فکنم سر و تن و جان خود بره نثار علی علی

نبود توجه تو اگر بجهان ز جمله خیر و شر … بعدم رود همه خشک و تر گل و زنجوار علی علی

بفروخت عبد تو یا علی بدلم شراره کامل … که بسوختم همه حاصلی من از آن شرار علی علی

وله ایضاً فی القصیده

چه زنی ایا مسرور دم ز حدوث گاه و که از قدم نظرا تو … سزد ار زنی هله دمبدم بشبان تار علی علی

دلا صرفی زمن بشنو ز روی صدق باور کن … ز نسل خودپرستی رو گذر بر ظل داور کن

ميت چون سحاب آمد حجاب چهره جانان   تو ابر ماؤ من زايل ز روی شمس خاور كن
اگر عمر ابد خواهی بيا با ما به ميخانه   وگر عقل ازل جوئی حذر از نفس كافر كن
ز اوّل آخر آمد ظاهر از باطن شده پيدا   تو از ظاهر بباطن رو ز اوّل سير آخر كن
اگر وحدت همی جوئی ز كثرت پای بيرون نه   پس آنگه نفی شمس و مه چو ابراهيم آذر كن
دوئی بگذار و يك بين گر احول نيستی جانا   سفينه نيستی بحر هستی پس شناور كن
نميگويم كه واجب شو نه ممكن بودن و اجب   ز ممكن بگذر از واجب دماغ جان معطر كن
بنه پای ارادت بر طريق مرتضی وانگه   نشين بر تخت اوادنا ظهورات مكرر كن
صدور عالم امكان ز عين ذات او آمد   زصادر عين مصدر شو ز واجب خود مصدر كن
چو موسی نه قدم بر وادی ايمن پس آرش   ز انی و انا الله نخل دل را خوش سخن ور كن
هوا و وهم چون نمرود اگر بر تو زند آتش   بسان پور آذر گلستان در عين آذر كن
ز لا تا چند گوئی نفی خود كن گر نه مشرك   درِ الا ثبات كن جان را دو عالم را مسخّر كن
تو آدم زاده جانا ز ابليسان مشو   بظلّ صحبت نيكان گرای و غسل كوثر كن
غضنفر ساحجابات از ميان بردار اگر مردی   وگرنه چون زنان خود ز انسان در زيب و زيور كن
نباشی گر خری از منجلاب تن بيا بيرون   چو عيسی ترك سوزن گو و جا در چرخ اخضر كن
درا در ملك هستی خانه بگزين و ساكن شو   در افلاك نهم خاتم صفت جانی مقرر كن
علی در بحر اوّل گوهری باشد برون از وهم   اگر غواص آن بحری بيا تحقيق گوهر كن

نما غوصی و اندر بحر اوّل (وحدت) غوطه ميخور   بدست آور تو آن گوهر بذات حق برابر كن
اگر خواهی كه ممكن گو نيش شايد ولی واجب   ز حق شرمی نما آخر خدا را با پيمبر كن
ثنای حضرت عبد علی شه كن پس هر دم   تفاخر بر همه اشيا ز معقولات ديگر كن
حدود معرفت تا چند مشروراكنی اكشا (بهائی تو مسرور را)   تو در ديباچه هستی (يا در دفتر) ثنای آل حيدر كن

در تهنيت حضرت علی ابن موسی الرضا ؑ

ای شه عرش آستان وی شمع عرفان السلام   ای گل گلزار وحدت نور يزدان السلام
السلام ای بلبل بستان جان موسوی   السلام ايجان نثار كوی جانان السلام
آفتاب برج عزّت نور چشم مصطفی   يادگار مرتضی شاه خراسان السلام
ای غلام بنده ات را فخر بر شاهان همه   خسرو دنيا و دين ساقی مستان السلام
هادی جان مضلّين پيشوای متّقين   مفخر اولاد آدم وجه سبحان السلام
ای شه اورنگ هستی مهبط جود و كرم   منشا ايجاد عالم اصل ارکان السلام
مظهر مهر شريعت گوهر بحر طريق   عالم آرای حقيقت نصّ قرآن السلام
معنی اسما حسنی ماحی كنز خفا   فيض بخش نور و ظلمت كفر و ايمان السلام
ميزند در بانيت را فخر بر پيغمبران   بی تكلّف همچو معروف از سر جان السلام
صد هزاران بار بر سلطان دين اعنی رضا (ز رحمن الله وسلطه دل)   آن امام هشتمين وان ماه تابان السلام (ردی لاه هشتمين و ماه تابان السلام)
كشته زهر جفا از ظلم مامون لعين   ای شهنشاه بلند اختر هزاران السلام

فی القصیده

دشمنان را صد هزاران لعن بار و زجر اد ذبان عشق
دوستان را باد از سرور شادان السلام

آن عاشق و معشوق و فادارمنم من — هم طالب و مطلوب و طلبکار منم من
در کعبه و در مسجد و در دیر و کلیسا — هم راکع و ساجد بت و زنار منم من
هم آدم و هم شیث هم ادریس و هم ایوب — هم خضر و هم الیاس نکوکار منم من
هم نوح و یم و کشتی و هم غرقه طوفان — هم نار و خلیل و گل و گلزار منم من
آن نخل که بشنید از و موسی عمران — آواز انا الحق الله شب تار منم من
موسی و عصا و ید و بیضا که شنیدی — بر سبطی و قبطی همه اظهار منم من
آن یوسف مصری که فکندند بچاهش — اندر تک چه مونس و غمخوار منم من
روح القدس و عیسی و آن نفخه قدسی — بر چرخ فلک از زبر دار منم من
بر شرکت خان نبی اندر شب معراج — دستی که شد از پرده نمودار منم من
آن نقطه توحید که گویند ولی را — هم نقطه و هم گردش پرکار منم من
واجب بر ممکن و ممکن بر واجب — اندر صفت و ذات پدیدار منم من
گر ذات خدا نیستم اما بحقیقت — در ذات خدا جلوه انوار منم من
منصور نبودانکه بسر دار فنا شد — هم ناصر و منصور و هم اسرار منم من
عبد علی آمد صدف بحر حقیقت — سرور منم ابر در بار منم من

وله ایضاً

شاه دنیا و دین علی و لی — خسرو با ذلین علی و لی
عالم کنت وکنز مخفی را — هست مسند نشین علی ولی
آنکه که نفی و گاه اثباتست — کیست حق الیقین علی ولی
معنی لا اله الا الله — الف اولین علی ولی
یکصد و بیست و چار هزار نبی — دار د اندر نگین علی ولی
ماه برج سپهر او ادنی — آفتاب مبین علی ولی
خلف و قدام و تحت و فوق جهان — هم یسار و یمین علی ولی
قاب قوسین و عرش و لوح و قلم — اولین آخرین علی ولی
ظاهر و باطن اول و آخر — در بحر ثمین علی ولی
هادی و مرشد مضلین است — شافع مذنبین علی ولی
گبر و ترسا و بت پرست و یهود — همه را کیش و دین علی ولی
نیست مدحش اگر که گویم هست — رازق رازقین علی ولی
در کلیسا و دیر و در کعبه — قبله ساجدین راشد علی ولی
راست گویم که می پرستان را — ساقی راستین علی ولی
منشا نور و ماحی ظلمت — هم مکان و مکین علی ولی
مالک الملک عالم کونین — چشم بگشا ببین علی ولی

کرخدا اخانمش سزاوارست   بهترین راقرین علی ولی
فایض الجود کی است غیر خدا   فیض بخش گزین علی ولی
ما همه عاصیان حضرت او   ارحم الراحمین علی ولی
عارف حق جناب عبد علی   اعرف عارفین علی ولی

کیست سرور رازروز ازل
یاور و هم معین علی ولی

گوهر کنز اختفااست علی   همدم و یار مصطفی است علی
والی مطلق ولایت او ست   خاطب رمز انما است علی
مظهر جمله صفا الله   مظهر ذات کبریا است علی
وارث تاج و تخت او ادنی   مبدا شمس باضیا است علی
محرم بارگاه سبحانی   لایق شان لافتا است علی
شیر هیجا و مرشد جبریل   رونق سوق اولیا است علی
ساقی بزم وحدتست آنشاه   کاشف سر ذو العلا است علی
نیست جز او سزای خلعت کن   باقی از حق بحق بقا است علی
مقتدای تمام جن و ملک   جام جم را جهان نما است علی
بای بسم الله است در قرآن   حامل اللیل و الضحی است علی

کارفرمای

کارفرمای آسمان و زمین   منشا نور انبیا است علی
ابن عم رسول و داما دش   شاه دین باب مجتبی است علی
عالم آرای ملک لاهوتی   باده گردان ماسوا است علی
سدرة المنتهی است منزل او   قاب قوسین او دنی است علی
درب و دروازه مدینه علم   نور حق جلوه خدا است علی
نبرد عقل پی بذات علی   وادی عشق را صفا است علی
ما همه فانی و علی باقی   ما همه عاصی و عصا است علی
هست سرچشمه زلال وجود   بر همه خلق رهنما است علی
ولی الله و جنب اللهست   هم ید الله بر ملا است علی
اذن الله هست و ثار الله   سمع و عین الله خفا است علی
جان جان تمام مخلوقست   روشنی بخش پر ضیا است علی
نقد ارواح را عیار علی   تن چه بوته است و کیمیا است علی
وادی عشق (معرفت) را چه طی کردی   در حقیقت ترا لقا است علی
چون مجرد شدی ز فقر و فنا   پس بحیرت نگر کجا است علی
چشم سر بند و چشم سر بگشای   شهر دل را ببین لوا است علی
شاه راه نجات حب علیست   هادی شارع هدا است علی

ناطق و منطق سلیمان است | انبیا را بدل نداست علی
جز علی نیست مبدء اشیا | بعلی کرد و نی جدا است علی
این نه شرکست بل بحکم الله | عامل الارض و السماست علی
مرشد و پیر ما است عبد علی | خاجه و شاه دو سرا است علی

مر مسرور ملجاء ملجا است
مقتدی است و مقتدا است علی

ای ولی مطلق حی قدیم | وی نبی را یاور و یار و ندیم
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم | از تو آمد بر قرار و مستقیم
خود تو فرمودی که باب الله منم | باب علم و نبا نور قدیم
جمله افلاک و موجودات را | گر نباشد وجه من کردند عدیم
نیست یک جنبنده را حد آنک | بر خلاف امر من جنبد نسیم
من همان شاهم که در غزوهٔ احد | شد بشمشیرم تن اعداد و نیم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار | لا فتی الا علی در هر نفس
| علی از سر دهر از شوق رضوان نعیم
| هر نفس میگفت رضوان نعیم
گفت پیغمبر در آندم یا علی | شد نشان مومنان دل قویم
آنکه اقرار لسان گوید بطوع | هم کند تصدیق دل بی ترس و بیم
از ره اخلاص بی زرق و ریا | پس شود عامل بارکان سلیم

یا علی

یا علی ای نور ذات ذوالجلال | وی هژبر بیشه وجه کریم
صاحب علم لدنی آمدی | طفل ابجد خان تو صد چون کلیم
هست عین الله ناظر نام تو | هم بکل وار داشتی علیم
ای سمیع و وی بصیر از جزو کل | شارع شرع مقدس را حکیم
فخر بر فقر تو پیغمبر نمود | انبیا یکسر بدرگاهت مقیم
قاسم الارزاق فرمودت خدا | هم قسیم جنت و نار جهیم
جمله مخلوقات از آدم تا ملک | ذاکر نام تو با عظم رمیم
پادشاها تو خطا پوش همه | کن نظر بر من نوای در یتیم
عشق تو زد بر روانم آتشی | ققنس آسا سوخت جسمم منجیم
هست شاکر مراد در هجر تو | رنگ زرد و چشم تر چون زر و سیم
تا زدم دست تولا در رهت | من بدامان یکی شیخ حلیم
هر نفس از گلشن عبد علی | میوزد اندر مشامم خوش نسیم

منجیم
ظاهر و هویدا

وا رهان مسرور را از قید غم
حق بسم الله الرحمن الرحیم

ای منزه ذات پاکت از ضرر | وی مبرا از ظلام و از خطر
کس ندارد حد آن تا دم زند | کرده مداحی تو خیر البشر

گر کنم پرواز در مداحیت همچو جبریل امین سوزیم پر
لیکن از نقصان عقل و شور عشق شمهٔ از سر تو گویم مکر
کنج مخفی بودهٔ اندر ازل آشکار اگشتی اندر هر صور
خواستی تا صورت امکان کنی پس نمودی خود بشکل بو البشر
لحظه لحظه شکل بر شکل آمدی تا شدی بر شکل عینی جلوه گر
چونکه بر افلاک چارم بر شدی خلق گفتندت خدا را ئی پسر
پس ظهور کل نمودی از علی صورت واجب بیامد در نظر
چونکه مهرت در درون دل شود نقش اللهی به بندد چون قمر
ور خرامد در برون او هو بود می نگنجد احولان را در بصر
گاه الله گاه هو گاهی علی گاه مرحب کش و گاهی خیبر در
گاه جبریل امین امر شدی گاه باب علی ابو الاکبر
گاه حادث بوده گاهی قدیم گاه بود هستی قضا گاه قدر
گر بگویم تو خدائی یا علی کفر گفتم باشم از اهل کفر
ور خدا گویم نه نبود روا پس چگویم من ترا ای خوش سیر
یا علی ای والی دنیا و دین خود توئی باب شبیر و هم شبر
آنشهی کش یازده در ثمین آمد از صلب شریفت در شمر

بعد پیغمبر توئی ای ذو الکرم هم وصی و هم ولی بر خیر و شر
کاتب قدرت نویسد هر زمان نام ذاتی تو را بر لوح زر
تو علیم و اعلم و هم عالمی بر عدو دایم تو را بوده ظفر
هم نصیر و ناصر و منصور تو هم قسیم جنت و نار سقر
لحمک لحمی فرموده نبی هم ید الله فوق ایدیهم نگر
هم موافق نام تو با نام هو هم توئی آن باغ و حدر را ثمر
لم اره فرمودی از حق الیقین هم توئی کشاف اسرار دگر
تو الست در بکم فرمودهٔ هم بلا گفتی اندر یوم ذر
نار نمرود از تو گلشن بر خلیل هم نمودی خود بموسی از شجر
دوستان را جنت قربت جا دشمنان را دوزخ بعدت مقر
بار الها چند سازم جستجو من با فلاک و زمین در بحر و بر
لیس فی الداره تو گفتی شها غیر هو دیار شد در سمع در
پس ز خود فانی شوم ای شمع جان تا بقا یابم ز تو گردم نگر
عاجزم در وصف ذات ای قدیم هم زبان در مدحتت دارد قصر
چون کنم از آتش عشق تو سوخت جمله اجسام و موالید و صور
گر از آن آتش که در جانم بود شعله ور گردد بسوزد خشک و تر

خوشتر آن باشد که از نور رخت   خود بسوزم تا نیابد کس خبر
چونکه راه عشق پر شور و شر است   میکنم با عاشقان تو سفر
هست چون عبد علی شاه برگزین   کشتی نوحی روان در روی بحر
هر که در کشتی رود ایمن بود   زان مقامات مخوف پر خطر
وانکه از نوح نجی دوری نمود   شد غریق غاب بلا سوی سقر
هست سرور از گدایان درش   حلقه بر در میزند تا فتح در

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

تا بکی از غم هجرم بکشی دلدارا   طاقت صبر و شکیبا نبود شیدا را
آنچنان غارت دل کردی و رفتی برهم   که سپاهی نبرد از سرکین یغما را
گفته بودی که دلت گیرم و کامت بدهم   دین و دل بردی و ناکام نمودی یارا
بشکن سنبل مشکین برخ ای رشک قمر   کشکند قیمت عطر و سمن صحرا را
برقع از رخ بفکن سرخوش و مستانه خرام   تا که خوبان همه پوشند رخ زیبا را
زنگ از آئینهٔ دل می برد مهر بتان   همچو مصقول که صیقل کند آن خارا را
اکرم عبد علی شاه شود یار و ندیم   بشکنم همچو سکندر سپه دارا را
خود کجا باشی که دم از عشق زنی سرورا   عشق خوبان نه سزاوار بود گویا را

باد صبا میوزد بر رخ گل کو ثیا
یا بمشامم رسید بوی وفا صوفیا

خیز در این نیمه شب با قدحی پر طرب   طرز خوشی بو العجب چنگ نواز و بیا
تا که همه منکران رفته بخواب گران   ساغری در نهان چند کشم بیریا تو بریز و بده
صبح سعادت دمید وقت عبادت رسید   زان می صاف جدید ریز و بده ساقیا
مطرب خوش خوان بساز نغمه راه حجاز   بانک انا الله فراز نیک شنو مو سیا
والی والای دین رهبر اهل یقین   عبد علی شاه است این از دل و جان پیر ما

تا شده سرور ست داده بدان شاه دست
خورش زده بر سر هر چه هست در دو جهان نشست با
پا زده بر هر چه هست در دو جهان فانیا

ای طالبان کوی ما مائیم جویای شما   وی والهان روی ما مائیم پویای شما
گر طالب گنجید هان آئید سوی من دوان   تا گنج بی رنج از نهان بنهم بدلهای شما
من باغبان گلشنم من آفتاب روشنم   از تار وحدت می تنم بر دست و بر پای شما
ای بلبلان خوش نفس آئید بیرون از قفس   نالید چون بانگ جرس هر دم چون بشکفته گلهای شما
من میفروش ساقیم من باده نوش باقیم   از بادهٔ اشراقیم ریزم بدلهای شما
من از می وحدت همی آنگه پیمایم لها شبنمی   بزدایم ار باشد غمی کو چشم بینای شما
عبد علی شه نام من هر دو جهان بر کام من   در کنج دل آرام من محمول جانهای شما

مسرور را کردم نظر برماندم از زنگ کدر
طوطی نطقش را دگر کردم شکرخای شما

تو تنها بما نظر کن که قرار نیست ما را　　دل سخت ای ستمگر بودی چو سنگ خارا
من مبتلای محزون زغم تو کشته دلخون　　تو بروئی از چه و چون بنگر بروزگارا
صنما بحال زارم نظری که بس نزارم　　برهت امید وارم بنما رخ ای نگارا
نه معین و غمگساری نه بکوی دوست باری　　شده دل بقید یاری که نمید بد گذارا
من اگر بهجر میرم نبود از و گریزم　　چه شود دبر بگیرم صنم گریزپا را
کرم عبد علی آن شه عبد علی آنشه بنماید از کرم ره　　گذرم بکوی آنمه کشم از عدو دمارا
بنشین خموش مسرور ز سرت برون کن این شور
که رسد نگارت از دور مده از کف وفا را

توئی محبوب و مطلوب ای نگارا *　　منم طالب مرآن بوس و کنارا
ترا حسن و جمال دلفریب است *　　مرا افغان و آه و ناله یارا
ترا شوخی و شنگی و ملاحت *　　مرا اندوه و غم باشد شعارا
توئی اندر حجاب و پرده جانان　　منم اندر محلت بی قرارا
کرشمه باشدت شیوه شمایل　　زبان چرب و سخن گوهر شمارا
ز سودای غمت آشفته حالم　　بطرف گلستان همچون هزارا

خط سبز

خط سبزت کنار چشمه نوشش　　بنفشه زار آهوی تتارا
رخت گلگون و مژگانت چو خنجر　　خمارین چشم مستت می گسارا
خدارا ساربان آهسته میران　　که اشتر نگسلاند از قطارا
بگو مسرور آخر چیست منظور　　ز عشق مه جبینان مبتلا را
بود عبد علی آن شه نوازد
ز بازوی کرم این بینوا را

نگار من کشد آن کمان ابرو را　　به تیر غمزه بدوزد دو چشم آهو را
هزار چون من دلخسته دارد او بکمند　　اگر گره بگشاید کمند گیسو را
بروز معرکه برجوشن او مختلج است　　اگر پریش کند چون زره بتن مو را
تمام هند فنا گردد ار یکی بینند　　کنار چشمه نوشش تو خال هندو را
مغان مغبچه کان بتان فرخاری　　بتان خود شکنند ار گشائی آن رو را
مرا که سر بفلک می فرو نمی آمد　　دل از کفم تو ربودی چه باز تیهو را
شعاع چهره عبد علی شهر دلم　　شکسته قیمت در خوشاب و لولو را
برنج بیهده مسرور گنج وصل مجو
ز بخت جوی سعادت نه زور بازو را
ساقی ز کرم ببخش مرا آن لعل روان را　　لعلم بچه ارزد بده آن راحت جان را

پیران همه سرمست ز صهبای دمادم — ای بیخبران عیب مگوئید جوان را
من رندم و آزاد ز مخلوق زمانه — در روی تو بینم همه اشکال جهان را
ای معنی آیات ز اسماء محسن — آن حسن جمیل تو فرو بسته زبان را
صد کوه کن از سر بهلد شورش شیرین — شهد لبت ار بیند و آن موی میان را
تیری ز کمان خانه ابروت کشادی — جان مید هدت بوسه آن تیر و کمان را
بدریده همی ناوک نازت دل مجروح — جان می نبرم گر ندهی تیر امان را
یک غمزه بکارم ز نهان عبد علی کرد — برداشت ز کارم بله آن راز نهان را

مسرورنه آنست که از فرقت جانان
نالان شود و صبر فرامش شود آن را

امشب مهم کست ز صورت نقاب را — پنهان نمود مهر رخش آفتاب را
بگرفت شرق و غرب جهان نور طلعتش — تاراج غمزه کرد دل شیخ و شاب را
ای محتسب بدار تو دست از دل خراب — شاه جهان این زمان خراج نخواهد خراب را
ساقی بیار باده برغم جهان پر — یاد آوریم دولت عهد شباب را
جامی بریز زان می وحدت ز روی لطف — تا بر دریم از رخ کثرت حجاب را
مفتی به بیند ار خط سبز نگار من — برهم نهد ز روی تعجب کتاب را
عبد علی است خسرو دین شاه وقت خود — من بنده ام ز روی رضا آنجناب را

کدام

مسرورم و محب ده و دو و ولی حق
باب — الباء
هم تابعم شریعت ختمی مآب را

میخانه سبیل است بکوری رقیب — کورند حریفی که نترسد ز عطیب *
مردانه ببوسد قدم پیر مغان — برهم دردا ز جرعه می کل حجیب *
هر کس بجهان قسمت خود می نوشد — طفلند همه خلق جهان و نوادب
ای عبد علی شاه ایا مظهر کل — ما را از ازل ساغر می بود نصیب

مسرور نخواند بجهان اندیشه دین
جز لوح دل اندر همه آفاق کتب

ای عاشقان با ادب وی صوفیان بسته لب — افتاد گنجی از طلب بر دست من با صد طرب
کردم بشهر دل گذر دیدم بتی بر تخت زر — همچون پری کرده مقر با خط و خالی خوب العجب
بودش عذاری آتشین لیکن پری از ماء و طین — برد از کفم دنیا و دین افکند بر جانم کرب
ای عاشقان وی اوی عارفان گوی — از هیبت آن تند خو از عشقه افتادم بر غضب
بدریدم این کهنه ردا کردم سر و جان را فدا — فانی شدم از ابتدا تا سوزی از نار لهب
سلطان دین عبد علی هم شیخ وقت و هم ولی — گاهی خفی گاهی جلی ذکرش دوامم روز و شب

مسرور تا کی در بطر آخر بیندیش از خطر
گر اشک باری چون مطر زین پس تر آنچه بود عجب

ولهٔ ایضاً
بدر بستی تو جانا کر دو جهان یار را
کشانیدی نبو و نبو جان از عین سارا
ببینی از رخ خود را درا و اینه و ابی
نومال از غم گرفتار رنج بلبل سارا
با که نوبت عشق است و ماه فرو زدن
با رتبک شکر طوطی شکرها را
بریز باده زخم زنف رنگ تا نو نبیم
از آن بیش که قضا بشکند خم ما را
ضعیف است که با ہم دو میل ابرا ہیم
بجز ز بهر بهر باغ و گلشن و صحرا را
زنان شکیبی بی و ان شوق کسی جز دارد
که دیده است رخ نازنین عذار را
تو بار زوج سپهری و بهدم ز ساری
چو دانی حال دل از غم نه در یار را
بجان عبد علی کشته وجهش او صاف تنش
خیال از بود دل از غم نه خوان تعظیم را
دو صد هزار جفا کرد و باز مسرورم
بشکر انکه وفائی کند دگر ما را

یاربی برده از درم امشب / جلوه گر گشت چون مه نخشب

کیسوان برشکسته تا بردوش / چاه کنعان کشیده در قبقب

زیرلب کرده یک شکرخنده / آن بت دلربای شکرلب

برد از سر توان و طاقت و هوش / دل فتادم ز تاب اندر تب

جست ناگاه برقی از عشقش / سوختم استخوان و لحم و عصب

محو نظاره بودمش ناکه / گشت پنهان چو خور ظلمت شب

دل و دین برد و شد ز من غایب / آن پری کنیت و فرشته لقب

چه توان کرد با چنین مه رو / نازک اندام و سنگدل یارب

ساقیا خیز و ساغری برگیر / از می جان فزای اهل طرب

تا دهم داد غم ز مستی می / پای همت زنم براه طلب

همچو سرور ز راز وسیله می / برسبب بگسلم هی زنسب

باب الثاء

ای عارفان مدام مرا چشم عبرتست / کاهی بوحدتست و زمانی بکثرتست

صیقل کنم ز جهد و ریاضات قلب خود / کانجا ظهور جلوهٔ انوار حضرتست

با مدعی مگوی تو سر جمال یار / کان بی‌خبر ز بیم جلالش بحیرتست

از نقش دل همیشه بدریای فکرتم / وز ذکر اسم اعظم بعد و فتح و نصرتست

خواهی اگر بعالم وحدت قدم نهی / آخر مقام سالک ره محو و حیرتست

عبد علی است یاور و یار و معین من / آن شاه بهترین ز شئونات قدرتست

سرور اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / مفتاح باب علم ز مصداق فکرتست

تا بکی مانی بقید لحم و پوست / بگذر از خود تا ببینی روی دوست

تیغ الا الله بزن بر فرق لا / نفی غیر هو باثباتش نکوست

وحدت آمد فی المثل بحری عظیم / جمله اشیا اندرو مانند جوست

چون گلی دانش نبات ای عزیز / عالم کن [جمله عالم] چون گلاب از خوی اوست

عقل را با کنه ذات او چه کار / بل صفاتش هر یکی هفتاد توست

گر تو خواهی ره بسوی او بری / اول از آلایش تن شست و شوست

ثانیا باید که از سر بگذری / که همه سرها بچوگانش چو گوست

بگذری از دین و دنیا ثالثا / که همه فانی و باقی ذات هوست

چونکه صافی گشتی از زنگ خودی / هرچه را بینی پس آن عین اوست

گر تو ای سرور دانی سر غیب / عالم وحدت برون از گفتگوست

مظهر انوار سبحانی دلست / معدن اسرار ربانی دلست

دل بود آئینه وجه اله نفی الا چو نشانی دل است *

بیت حق باشد دل آن مرجان روح منبع آن قوت روحانی دلست

شمع وحدت روشن اندر دل بود جان چو پروانه بدربانی دلست

گر تو خواهی ره بدان جانان بری مخزن آن گنج پنهانی دل است

هست چون عبد علی هادی دین دامن او گیر کو مانی دل است

رو تو سرور انما قوصی بل
بجز کم جو گوهر کانی دل است

از کمند گیسوی دلدار جستن مشکل است ناصحا بر بند لب کافسانه‌ات بی‌حاصل است

گر هزاران تیر مژگان از نگارم بر دل است جام وصل او کشیدن چون صبا مقبل است

زاهدا تا چند دم از خودنمائی میزنی خود پرستی در مقام عشقبازی باطل است

عاشقان را گر چشانند یار زهر قاتلی چون عسل نوشند گوئی کان شفای عاجل است

کس قدم از کوی آن دلبر برون نتوان نهاد من چسان بیرون روم یا رب که پایم در گل است

چون شدم دیوانه اندر مجمع فرزانگان ترک جانانم نشاید تا که گویند عاقل است

آنکه منعم میکند از دیدن نقش نگار صورتی می‌بیند از مانی صورت غافل است

ساربان بهر خدا آهسته‌تر میران شتر که نگار ماه رویم در درون محمل است

اشتران را گر بود بر پشت یکبار عظیم من چسازم که دو صد بار غمم اندر دلست

دارم

گر رسد دستم بدامان تو ای عبد علی بی گمان شاها که در ظلت مرادم حاصل است

گر بصد فرسنگ دور افتی ز سرور حزین
همچنانت در میان جان و قلبش منزلست

بله عاشقان بیدل شما دهم بشارت که برد سوار ترکی همه دین و دل بغارت

ز کمان ابروانش ز خدنگ ستمانه دل شکیبوس دوزد نه بدره فرارت [?]

سحری بکنج خلوت در غیر بسته بودم که سروش غیب گفتا که ز ره رسید یارت

بگذشت شام هجرت بدمید صبح وصلت همه شام غم سر آمد بشکفت نوبهارت

بنواز چنگ و بربط ز سر شفاق مطرب که دهد ز باغ وحدت بله باغبان ثمارت

من از این سپس نگیرم ز کنار خم کناری بجمال گل حدیثی بنمایم از هزارت

دگرم مجال گفتن نبود زبان ببندم که شعاع روی یارم ببرد ز دل غبارت

بنما تو شکر نعمت تفی دوبار سرور
که ز کفر نعمت آخر بستانند از تو یارت

ای سرو مزن لاف ز بالای بلندت شو پست که تا میوه پر شهد دهندت

در گلشن خوبان زنی ار لاف لطافت * سروان روان ریشه هستی بکنندت

در بین من و دوست حجابی شده‌ای بوهم [?] آخر بریاضات چو گرباس درندت

ای بلبل شوریده چه نالی برخ گل از باد خزان غارت گلزار کنندت

ای عبد علی گر گذری جانب گلزار *　　　　گلها همه فانی خط و خال تو شوند

تا چند خورم خار جفا حنظل هجران　　　　عشاق همه دیگر شهد می وصل کشند

مسرور چه نالی ز غم و درد جدائی

خاموش که نا سر زدهی سر زده بند

منم که دیر مغان دائما مقام من است　　　　دعای پیر خرابات بر دوام من است

چه باکم از نبود صوت لحن موسیقی　　　　نوای بلبل خوشخوان دمی بکام من است

برو تو واعظ و کم گو ز جبر و تفویضیم　　　　به بین که باده تحقیق بر زمام من است

مرا چه کار بود زاهدا بحشر و قیامت　　　　به نقد خدمت پیر مغان قیام من است

بصوم زاهد ازرق مرو زره طالب　　　　کری و کور همی از غیر حق صیام من است

هلال ابروی عبد علی ز روی یقین　　　　چو ذوالفقار دو پیکر نکر [دمی که در] نیام من است

اگر ز دیده مجنون تو بنگری مسرور

به بینی آنکه چو لیلی بغمزه دام من است

جانا بلبم نیست بجز ورد سلامت　　　　چون گوی سرم هست بچوگان زمامت

هر مرغ دل آمد بهوای سر کویت *　　　　از دانه خال تو بیفتاد بدامت

صد یوسف دل کشته بچاه زنخت غرق *　　　　باد از شکر را شکنند شهد کلامت

ای سرو به بستان خجل از قامت سروت　　　　بنشین که بپا خواست قیامت ز قیامت

در مصطبه عشق ایا پیر خرابات　　　　اسرار خفی فاش ز یکجرعه مدامت

ساقی بچشان ساغری از باده صافم　　　　مطرب بدل تار بزن چنگ اقامت

تا پرده بر انداخت ز صورت بت طناز　　　　عکس رخش افتاد چو خور بر لب بامت

مسرور برو بندگی عبد علی کن

تا بگذرد از شاهی [سلطنت دهر] دارین مقامت

بنازم آن خط مشکین و خال هندویت　　　　فدای آن لب شیرین و لعل میگویت

ز تیش هر مژه ات صد هزار دل مجروح　　　　هزار جان گرامی بتار هر مویت

بروز لعب ز چوگان قهر تو غلطان　　　　سر سران امیران چه گوی در کویت

خلیده خار جفایت بپای دل زان [سان]　　　　که بر درد جگر خصم تیغ ابرویت

خدایرا به نسیم صبا اشارت کن　　　　که برقعی بگشاید زمانی از رویت

جهان شود همه جاوید سر بسر چون خلد　　　　ز خنده شکرین جعد عنبرین بویت

زهی سعادت توفیق آنکه عبد علی　　　　رهاند از خطر [نفس] جادویت

[برحم] خار جفایش بساز خوش مسرور　　　　که برد مدر نسیم وفا گل رویت

دلی دارم به تنگی دهانت

قدی دارم چه ابروی کمانت

تنی دارم خلال آسا ز هجران　　　　سبق برداست گوئی از میانت

بطرف جویبار دیده دایم   گلی بشگفته بر سرو روانت
نهانی غمزه کردی بکارم   زکارم برد آن غمزه نهانت
هزاران همچو هاروت از دل و جان   بیاموزید سحر از جادوانت
بچاه بابلت صد همچو ماروت   مقید از مسلسل گیسوانت
عفاک الله از آن تلخی صبرت   تعالی الله از آن شهد زبانت

نمارحمی بحال زار سرور
شمارش از سگان آستانت

ای پیک پیجسته گذر کن بکوی دوست   بر من بیار بوی عبیری زموی دوست
از باده بجبهم عشاق جمله مست   لبریز جام لعل بجنون زخوی دوست
ای آنکه عیب جوی لیلی همی کنی   مجنون نه که عیب بیننی زروی دوست
بر چشم ما نشین و ببین حسن دلفریب   تا پی بری بگلشن روی نکوی دوست
بربند چشم عیب و نما چشم غیب باز   بگشا نظر بشعشعه تو بتوی دوست
بگذر بصبحگاه تو بر بزم عاشقان   بنگر چه سان نشسته همه روبروی دوست
در کنج انزوا بفراغت نشسته دوش   مفتاح گنج دل بکف آمد زسوی دوست

مفتوح شد بهمت عبد علی کنوز
سرور را نماند بدل آرزوی دوست

یارب بخیر تم ز چه این بار گونه گشت   یکروز بر مراد محبان حق نگشت
این گجرو ز چیست که دارد بعاشقان   وین دشمنی بکیست که بارد بکوه و دشت
از کین دو دست از بدن ماه هاشمی   بر خاک ره فکند و بزینب چه ها گذشت
چون بر شبیه ختم رسل اکبر جوان   بارید تیر حادثه و مژه ها را بهشت
بر قاسم از چه روی نکردی ترحمی   آن شیرخواره اصغر لب تشنه را نهشت
در قتل نور دیده زهرا غمین نشد   وانکه بکام زاده مرجانه شاد گشت
سرور در غم شه لب تشنگان حسین   از دیده خون ببار چکارت بهفت و هشت

مردان نامرادی دنیا غنوده اند
تا بر مراد حق بنوازند طبل و طشت

در شاهراه عشق چه حاجت برهبر است   کانخضر بخجسته بهر حال یاور است
دست من است و دامن اقبال پیر عشق   منظور خاطرم همه دیدار دلبر است
مهرش چنان نشسته بکانون سینه ام   گوئی که خط مهر و یا سکه بر زر است
آن لب سیم خام بود یا که قبقب است   والعل یا عقیق یمن یا که کوثر است
آب حیات از دهنش میچکد بلطف   در زیر هر تبسم او تنگ شکر است
چندین هزار مرده کند زنده از دمی   عیسی مریم است و یا خود پیمبر است
از جور روزگار شکایت نمیکنم   هجران یار صعب تر از روز محشر است

گفتم مگر به بوسه کنم کام خود روا — خندید و گفت بوسه بجانی برابرست

مسرور گشتم از سخنش زانکه این مطاع
شمس روش زیک ذره
در پیش عاشقان زیکی ذره کمترست

بروزگار تو ایدوست روز من شام است — زعشق دانه خالت بپای دل دام است

چو گوی در ره تو گر بسر دوم صد عمر — هنوز در خم چوگانت اولین گام است

نه سر سرسبست ره عشق عاقبت مجنون — بسوخت از تف هجران لیلی و خام است

بکام خویش نشد عاشقی که جان بازد — هزار خون جگر خورد و باز ناکام است

مراد و دیده بکویت سفید گشت و هنوز — دو گوشم از سر جان منتظر به پیغام است

چنان بعشق شدم پایمال و سرگردان — که دست خویش ندانم بباده یا جام است

صنم پرست شدم دیدمت چو اول بار — مدام دل بسجود و قیام اصنام است

منم که بندهٔ عبد علی شدم ز آغاز — نوشته سر خط آزادیم بانجام است

سروش غیب بگوش دل این ندا در داد
غمین مباش تو مسرور فیض با عام است

ایشهنشاه همیون فر و یا مسعود بخت — ای مه برج ولایت شاه با دیهیم و تخت

آفتاب ملک هستی کوکب سعد قدیم — قبلهٔ اهل سخا و کعبهٔ سلطان بخت

روز بخشش ابر در زیر کف فیضت خجل — وقت کوشش خون جهد از ذوالفقارت لخت لخت

البادی

گر نکردی رحمت سبقت بدریای غضب — از مناهی کار بر آدم شدی بسیار سخت

موسی اندر تیه قربت گر قدم ننهادی — کی انا الله گفتش اندر وادی ایمن درخت

گر نبودی رحمت بر جملهٔ ذرات کون — گفتمت رحمی نما بر من تو از روحی نفخت

بندهٔ عبد علی مسرور و آزاد جهان
از میان اهل دنیا ناگهان بر چید رخت

باب الثا

ذات تو قدیم است و نباشد حادث — عالم ز ارادهٔ تو آمد حادث

تو خالق آسمانی ای بار خدا — مخلوق ز خلقت تو زاید حادث

حسنت ز ازل جلوهٔ انوار نمود — بر جام ابد که عشق یابد حادث

ای واجب بالذات ز کنت کنزا — دو میم ز حرف کن بیابد حادث

ممکن شد و در بادیه عشق افتاد — گر معرفت حقیقت آید حادث

پس میم مراز مائی ما بردار — با همزهٔ الله نشاید حادث

تا گوهر معرفت ز بهر وحدت — ای عبد علی بشست آمد حادث

مسرور چنان بعشق تو چیره شده
کاندر همهٔ آفاق نداند حادث

باب الجیم

منم امروز بر درت محتاج — دل و دین کرده در رهت تاراج

خوب رویان خلخ و کشمیر — از در عجز میدهندت باج

راهبان کلیسیای فرنگ
چون گدایان ز تو ستانند خاج

در گلستان بذکر تو مشغول *
بلبل هم چکاوک و دراج

تیر دلدوز غمزهٔ چشمت *
میکند سینه های ما آماج

سربلندان کوی معرفتت
کرده فانی ز باغ قامت کاج

سزد امروز آنکه عبد علی
بستاند ز فرق شاهان تاج

می نماید بطالبان به یقین
چون پیمبر بمنکران منهاج

هست برهان قاطع ای سرور
هم بر اهل یقین بود چو سراج

باب الحا

گشت پیدا ز من امروز دگر راه فلاح
میکشم باده گلرنگ بامسا و صباح

در دلم نیست بجز مهر رخش چیز دگر
ساقیا خیز و بمن ده تو همان قوت راح

خدمت پیر خرابات کنم از دل و جان
اگرم بخت مساعد شود این است صلاح

زاهدا گوش بقولت ندهم پند مده
کردم از پیر خرابات من این استفتاح

گفت می نوش مدام و غم بیهوده مخور
که تورا می بهمه باب غم آید مفتاح

باده نوشان سر کوی تو ای عبد علی
میفروزد دلشان همچو شعاع مصباح

هست سرور گدای سر کویت همه عمر
میکند حمد و ثنای تو بهر شام و صباح

نیامد در همه ماچین و خلخ
چه تو رعنا پسرای ترک گلرخ

ز تیر چشم جادوی تو فریاد
وز آن چوگان گیسوی تو آوخ

خط نسخ جمال دلفریبت
بخوبان جهان آمد تناسخ

ایا نور سراج گلشن جان
ویا روشن روان بخت فرخ

منور کرد نورت قاف تا قاف
ولی پنهان تری ز عنقا و شه رخ

رخ و زلفین تو تاراج کرده
لب و زلف و عذارت کرده تاراج
همه ملک تتار و چین و خلخ

جهد سرور ز رعد آسا ز نطقت
مگر زنکته ها پر شعله چون اُخ

اُخ بترکی برق را گویند

باب الدال

پیر ما شاه دو جهان باشد
هرچه بوده است بود آن باشد

می نماید بطالبان بیقین
آنچه بوده است و بود دان باشد

[illegible]

آنکه پسند جمال با فیضش
معتکف در جهان جان باشد

هر که باشد غلام عبد علی
خاجه امر کن فکان باشد

هست سرور ز عبده پیرواو
حکمران گر بآسمان باشد

تا بپشت بخدمتش دوتا شد
کونی دو جهان بکام باشد

چون گشت دلیل باب الصدر
در عین فنا مرا بقا شد

بگشود دلم نخاک افتاد
تا از کرمش نظر نباشد

برخواست زعجز و باز بنشست
بوسید زمین برلقا شد

بگرفت بدست دامن پیر
گوئی که بجد تنش فنا شد

از همت پیر باده نوشان
یک ساغر می مرا عطا شد

بگرفتم و شادمان بدیدم
کان جام میم جهان نما شد

کردم چو نظر زروی تحقیق
دیدم که جهان همه هبا شد

جز عبد علی شه مظفر
باقی چو حباب عین ما شد

مسرور بجد جهد کوشید
تا آینه وار با صفا شد

دل هوای وصل جانان میکند
خویش را تخت سلیمان میکند

چونکه شاه آید نشیند بر سریر
دفع شر جمله عدوان میکند

نفس را اندر مقابل دار داو
شحنه را در قید زندان میکند

عقل حاکم مز محل از نفس شوم
دیده را چون بحر عمان میکند

پس رسد فرمان بعشق تیز هوش
عقل را سر برکه افغان میکند

جز تو لایق نیست در این مملکت
پس ورا بر جمله سلطان میکند

چون تصرف کرد عشق آن ملک را
درد هر درمانده درمان میکند

در هوای دانه خال لبش
هم دل و هم دین و هم جان میکند

میکند مسرور را مجنون خود
زانچه آن لیلی خوبان میکند

در طریقت رنجها بسیار میباید کشید
طعنه های بیحد از اغیار میباید کشید

دست از لذات دنیی دنی بایست شست
نازهای غمزه دلدار میباید کشید

تیرهای عشق را بر جان و دل باید خرید
عقل سرکش را زکین بر دار میباید کشید

نالههای زار در شبهای تار
در غمش گر خواب و گر بیدار میباید کشید

چونکه پایانی ندارد راه عشق
خویشتن ظل الوالابصار میباید کشید

هست چون عبد علی هادی دین
در قفایش نالههای زار میباید کشید

رو تو مسرور و فنا شو در رهش
تا بکی از ما و من آزار میباید کشید

خرم دل آنکس که نظرگاه تو باشد
در حلقه خاموشان آگاه تو باشد

دایم بدر دل بود و دشمن سکن بالوف
هنگام رضاجوئی دلخواه تو باشد

ای واقف کش پرده بکارم
تا بیخبر از خصم بدل راه تو باشد

نوشم برخت باده گلرنگ شبانه
تا صبحدم آن منظر من ماه تو باشد

آئینه دل زنگ دوئیت نپذیرد
هادی طریقت بخداوند یگانه

والا انصف
دل [illegible] زهجر و جفای تو خون شود
[illegible] گرد دود [illegible]
عمریست [illegible]
[illegible] که عاقبت کار [illegible]
نی ره بوصل دلارام [illegible]
[illegible] از دل محزون [illegible]
مجنون صفت [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
از طعنه رقیب [illegible]
چندانکه طعن [illegible]
ای دل ایار ز خون [illegible]
[illegible]
عبد علی ار بود [illegible]
نامد صعوه که [illegible]
مسرور را ز آب محبت سرشت گل
در حلقههای زلف حریفان کنون شود

مسرور ثنا گویدش اندر گه و بیگه
از روی طلب تا که هوا خواه تو باشد

صبا ز شوق بمن مژده بهار آورد   که سرو تازه نهالت گلی ببار آورد
مرا نبود گذر بر مقام حضرت دوست   بشیر کوی وفا تهنیت زیار آورد
بیاد دوست کشیدم چه ساغری پنهان   ندا نیامد که چه نقشی بروی کار آورد
بباغ رفتم و بر روی گل نظاره کنان   که بلبلم زکمین عرض جور خار آورد
بده تو قوت روانیم ساقیا زنشاط   که اینا ول انفش بسر خمار آورد
خلیده خار محبت بپای دل زنخست   چه آتشی است که دیگر زنو شرار آورد
ندانما چه وجودی که جعد مشکینت   بهر شکن شکنش مشک صد تتار آورد
شوم فدای تو عبد علی هزاران بار   که سیر لشکر حسنت بدل گذار آورد

بنوش باده تو مسرور بین که ساقی شهر
چه جلوه خیست که بر جام زرنگار آورد

در ره حق کبر و افتخار نشاید   از در عجز آی تا که قصه سر آید
کم خور و کم خواب در طریق سالک   گر خور و خوابت بجز نفاق نزاید
بر در دل زن مدام حلقه امید   تا که جواب از درون دل بدر آید
مانی خود را گذار و جمله تو او شو   او چو شدی تو بمانیت بفزاید

این من و ما

این من و ما یا تمام از سر کبر است   فانی او شو که باقیت بنماید
گر تو بلیسی کنی زنخوت بیجا   آتش شرکت بسان پنبه رباید
همچو پدر کوی ربنا و ظلمنا   تا برحمت باب مغفرت بگشاید
ناله شبگیر کن زروی بصیرت   صبح جمالش نگر که جلوه گر آید

خدمت عبد علی کن از ره اخلاص
تا ز تو مسرور زنگ شرک زداید

جانم اندر طلب غمزه و افکار بماند   رفرف فکرتم از پویه و رفتار بماند
بسکه ذکر لب لعلت بنمودم شب و روز   دیع دریا شدم و کو بر جان خار بماند
روز اول که نهادم بدرت روی امید   دین و دنیا و تن و جان همه بیکار بماند
دل دیوانه چنان سلسله جنبان تو شد   گر تسلسل غم و اندوه پدیدار بماند
من نماندم بمیان از اثر جلوه یار   این من و ما همه از کثرت گفتار بماند
جان ز هجران رخ عبد علی آه کنان   شیبت و شور زشکر روان کرد و نبز بار بماند

چشم مسرور جفا کش بدر دل همه عمر
چون سواد رقم در که دلدار بماند

هست مدتی کان صنم مرا از درش بجور راند میکند   عشق کشم هر زمان زنو بر هوای وصل باند میکند
فصل دی گذشت باد ستان آمد باغ گلستان گشت   وقت خوش کسی از دست غم دنشست پس چرا هم از آن میکند

هر دم که کند دل یاد او کند طعنه بر رخ ماه و خور زند — از شعاع آن جان جان شمع دل فروزنده میکند

از جلالش گر کند شوق در جهان فتنه بر جنون — در زند شب خیمه در برون ماه را سر افکنده میکند

هر که از شعف بر درش روم نعره زنم جان هم دادم — جلوه‌ها کند از ره کرم دین و دل پراکنده میکند

دارد آن پری لعل گوهری قد چو نارون سرو کشی — از شکنج زلف غنچ دلبری کارهای فرخنده میکند

چون کند به تیر غمزه راشو کند قد چون کمان مرا — چشم جادویش جان مرده را همچو عیسی زنده میکند

ای ظفر ترا باده خوشتر است این ما سخن چیست ماجرا
ز دو تو میم و سین را و واو را
عاقبت همین چرخ پر جفا ریشه تو بر کنده میکند

شب آدینه یکی جام شرابم دادند — از خرابات مغان باده نابم دادند

بخت میمون من و موهبت رندان بود — خضرسان چشمه حیوان شوابم دادند

من اگر فخر نمایم بحریفان چه عجب — که می عشق بایام شبابم دادند

خرقه و سبحه برهن می گلگون کردم دادم — شاهدان باده باواز ربابم دادند

دیگ سودا چه پزی هر دم ایا واعظ خام — دل ناپخته گرفتند و کبابم دادند

کوری چشم حسود از اثر باده دوش — دفتر عشق باوراق کتابم دادند

چونکه مسرور شدم از نظر عبد علی
گوهر بحر معانی چه حبابم دادند

بوی پیراهن از مصر بمشام جان آمد — مژده پیر کنعانی بر تنت روان آمد

یوسف

یوسف عزیزم رست ای برادران زنید — طاس چرخ در آنجا از تکمر آن آمد

ساقی از عطش جانم بر لب آمده رحمی — مطرب غزلخوانم مست و می کشان آمد

باده طرب سازی بر مشام جانم ریز — دلبر وفادارم شاد و دف زنان آمد

طوف کعبه گل را کی گشایشی باشد — جان بطوف دل هر دم زار و ناتوان آمد

صورت نگارینم نقش صفحه دل شد — از تلعلع رویش دیده رازیان آمد

سوی چین اشارت کرد چین زلف پر چین را — بر ختن خطا رفت و کفر بر جهان آمد

جان و دل هدف نما از ره وفا مسرور
ترک نیم مست اینک تیر در کمان آمد

دلم در قید زلفش بین که چون سیماب میلرزد — ز تاب طره پر پیچ و خم پیتاب میلرزد

ز راه دیه هر دم بر صدف یاقوت میبارد — چو شب نم هر زمان از هیبت مهتاب میلرزد

بطوفان غمش در بحر ای ناخدا رحمی — سراپایم چو زورق در دل گرداب میلرزد

شبی در خواب می دیدم مکافات عمل جانا — چنان کز هیبتش دایم بچشمم خواب میلرزد

نباشد گر شفیع بد نبینم حاجه کونین مذنبین در حشر پیغمبر — تن مفتی و زاهد جان شیخ و شاب میلرزد

قیام قامتش کرد امن افشاند جماعت را — مصلی و مصلا قبله هم محراب میلرزد

زخار حسرت ای عبد علی تنها نه من نالم
رخ مسرور خون پالا تن اصحاب میلرزد

دوشم بخواب آن بت عیار رخ نمود ... برهمنی که خون دل از دیده برگشود

خضر رهم دلیل شد از همت بلند ... بر رهروان عشق خدایا دو صد درود

بر گلشنی بهشت نهادم گذر فتاد ... دیدم نگار حور سرشتم نشسته بود

رفتم سبر چو گوی بپابوس آن وجود ... شاباش گفت و دست بدستم نهاد زود

بر خاک ره فتادم و بوسیدمش زمین ... از خاک ره گرفت و به پیشم نشاند خوش

گرد آنچه کرد با من محزون ز روی لطف ... آن یار سفرین که شدم کشف سر شهود

عریان ز لبس شرک شدم همچو محرمان ... بهر طواف کعبه پس او ردمش سجود

از جام شرب خویش حوالت نمود یار ... تا داد ساقیم ز می حم فیض جود

لب بر لب پیاله نهادم ز روی شوق ... لاجرعه سر کشیدم و رستم ز سر چه بود

گرم ثنای عبد علی شاه کز نخست ... مقصود از آفرینش عالم جز او نبود

توفیق اگر رفیق نگشتی ز مرحمت ...

مسرور کی رسید بدان بزم از جهود

تا شد پریر دیم روان در پی روانم میرود ... تا گشت از چشمم نهان از تن بدو جانم میرود

رفت و دو صد جانش ز پی چون نعش تن ... از فرقتش نالم چو نی دانم که جانم میرود

در کنج دل یاری نهان میداشتم خونتر ز جان ... افسوس کز دل تا کمان یار نهانم میرود

افروخت بر جانم شرر آن شعله رو از یک نظر ... صد برق آهی هر سحر تا آسمانم میرود

دل در برم سرد مم ز غم چون مرغ بسمل میطپید ... تا شاهباز اوج حسن از آشیانم میرود

تا دیدم آن پیمان گسل سرو چمن ماه چگل ... آمد جهانی غم بدل جان جهانم میرود

رفت از برم آن سیمبر روح روان رشک قمر ... آوخ که از هجرش دگر از کف عنانم میرود

خور ذره از روی او مه گوشه ابروی او ... دل کو صفت در طره چون صولجانم میرود

آن دلربای ذوفنون واقف بهر راز کمون ... یارب چه دید از من که چون تیر از کمانم میرود

مسرورم و بس ناتوان بر دل دو صد بار گران

از هجر آن سرو روان کز بوستانم میرود

آنانکه بیک کرشمه دلباز شدند ... در محفل قرب محرم راز شدند

جان و دل و دین براه جانان کردند ... دلباز شدند تا که دلباز شدند

از بین شهنشاه ملایک منظر ... کبکان همه در صحبت شهباز شدند

در صفحه شطرنج جمالش شه و فرزین ... با برق و اسب مات سر باز شدند

گفتم بخرد دوش نیاز ارگه بین ... خوبان جهان جمله سرناز شدند

در گلشن جان بلبل و قمری و تذرو ... انجو رخزان بناله دمساز شدند

ساقی بده آن باده دوشین کهن ... بین همنفسان بلوف و آواز شدند

مسرور خمش باش که این سرو قدان

در گلشن قدس نکته پرداز شدند

قمیص پیراهن را گویند

تانهادم از مشیت پا بر حد وجود پنج پیراهن بدیدستم ز هجرت تا ورود

هر قمیصی را پس از قرنی که بر جان داشتم چون حباب خویش دیدم بر دریدم از جهود

دو حجاب دیگرم باقی است یعنی دو قمیص خوش زمانیکه بدرم هر دو وارم سجود

تا مقام دوست پروازی نمایم شادمان آشیان گیرم ببام دلبری کش دل ربود

از شراب وصل او جامی کنم لبریز و پر کز کم و کیف فراقش آتشم بر دل فزود

تا بکی ایجان چو بلبل در قفس محبوس تن باز مانی از گلستان سعی کن نما صعود

ابر رحمت چون نبارد شبنمی بر کشت تن صد چو رود نیل خونم از دو دیده برگشود

هر چه اندر مزرع امید کشتم پیش از این داس کردونش سپس از بیخ و از بن میدرود

خاک راه مرتضی شو بنده عبد علی

روز محشر بودن نما مسرور این باد بر

هر کرا دل بچم طره دلدار نباشد همچو منصور تنش بر زبر دار نباشد

تا نسازد سر خود گوی بچوکان جفایش در شمار صف عشاق وفادار نباشد

ناصحم گفت بترس از خطر تیر ملامت که بدوران بتر از طعنه اغیار نباشد

عشقبازی بگذار و غم بیهوده مخور عاقلی پیشه خود کن گرت انکار نباشد

من و مخموری رندی تو و عقل ای ناصح عاشقان را سر این جبه و دستار نباشد

ترک جان سهل حدیثی بود اما بدو عالم صعب تر هیچ غم از فرقت دلدار نباشد

ساقیا مژده وصل آمد و هنگام بهار گر چه در کف درم و نقره و دینار نباشد

همتی کن ز کرم باده گلرنگ بیار تنگدستی تهیدست سزاوار نباشد

در خور جرعه می جان گرامی بطلب که جز این هیچ بر عاشق افکار نباشد

زیر لب عبد علی گفت ز سر دهنش

ز چه مسرور حزین واقف اسرار نباشد

شد مدتی که یار بحالم نظر نکرد بر جان ناتوان ز ترحم گذر نکرد

آیا چه دید از من بیدل که مدتی یاد از غریب خویش بیک مختصر نکرد

صد تیر آه سحری باد و صد امید صد تیر آه هر سحر از بازوی امید از شصت دل گشادم و در وی اثر نکرد

خار جفا باین دل مجروح آنچه کرد برجان خصم خنجر زهرابدار نکرد

یکشب نشد که این دل زارم ز بس جهته با یاد زلف و گیسوی جانان سحر نکرد

کمتر کسی که ناوک خون ریزت الصنم تا دید او بعجز دو صد الحذر نکرد

با دشمنان بصلحی و با دوستان بکین این رسم نو بجز تو بعالم دیگر نکرد

عاشق کشی اگر چه بود شیوه بتان لیک این جفا و جور بنوع دگر نکرد

مسرور سر چگونه ز خجلت بر آورد

کو خدمتی سزای تو ای خوش سیر نکرد

حرف الذال

نور ایمان کن از پیمبر اخذ همچو مه نور شمس خاور اخذ

[illegible]

تو شریعت ز مصطفی آموز   پس طریقت نماز حیدر اخذ
واجباتش ز بهر طاعت کن   هم ز سنت نما تو محشر اخذ
گر توانی تو یار نیک طلب   تا کنی طینتش مکرر اخذ
مشک خواهی بجو ز آهو نک   نکنی غیر مشک از خر اخذ
دل بیاری سپار نیک نهاد   تا نمائی صفات دلبر اخذ
عاشقی پیشه کن که تا سازی   خود ز معشوق کنج و گوهر اخذ

با بدان کم نشین تو سرورا
تا نسازی تو خوی ابتر اخذ

باب الراء

امروز بتم جلوه کنان گشت پدیدار   وندر عقبش مغبچگان بابت زنار
هر دیده که افتاد بر آن مهر جمالش   مکشوف شد اندر نظرش جمله اسرار
چون مست خرامید به بستان ز سر شوق   سروان چمن جمله بماندند ز رفتار
بلبل ز سر شاخ دو صد نعره برآورد   بدرید گریبان گل و لاله ز منقار
زاهد اگرش دیده بسیمای وی افتد   از صومعه آید بگدائی در خمار
عارف بخدا نیست هر آنکو نشناسد   آن عبد علی سرور دین شاه جهاندار

سرور ترا وصف جمالش نشاید
خاموش نشین باش مقیم در دربار

بعهد نام

بعهد ناصر الدین شاه قاجار   که او در ملک ایران بود سردار
گذشته بود از ایام هجرت   هزار و دو صد و بعد از نود چار
دو ده روز و دو بگذشته ز ماه   سفر هم ساعت دو از شب تار
دوشنبه بود از شبهای هفته   که بر چشم دلم شد کشف اسرار

ز یمن دولت عبد علی شه
شدم سرور و مست از جلوه یار

ز یمن همت و ز بخت بیدار   شدم من در حریم خاص دلدار
شهی دیدم به تخت زر نشسته   چو خورشید و قمر بر چرخ دوار
ز نور طلعت آن شمع وحدت   تحیر گشت غالب بر من زار
چنان کز خویشتن باقی نماندم   فنا گشتم ز حیرت در رخ یار
تبسم کرده با من گفت سرور   که دادت در حریم قرب با بار
از آن خنده زد آتش بر روانم   که میسوزم نه پیدا دود نه نار

پس آنکه عرض درگاهش نمودم
بدان عبد علی شاه وفادار

بنال بلبل محزون رسید فصل بهار   شکفت غنچه گل در چمن چو روی نگار
بشکر آنکه بیامد بهار و گل بدمید   بکش تو ناله شوقی بشاخ سرو چنار

کشیدهٔ زچه رو سر بجیب خاموشی   بزن تو نعره اگر عاشقی درین گلزار
چرا تو فارق و غافل نشسته بر کو   که عشق را نبود غفلت انقدر بسیار
بیا بطرف گلستان ببین که از هر سو   چسان شکفته گل سرخ از یمین و یسار
بساز نغمهٔ شوقی که فصل دی بگذشت   رسید نوبت فصل بهار دل خوشدار
بریز بادهٔ چون لعل ساقیا در بط   که نوشدارو عشق است مایهٔ اسرار
بده که از غم ایام دل بتنگ آمد   مگر ز بادهٔ صافم کشاید این دل زار
کمان ابروی عبد علی عجب سخت است   که تیر او گذرد از مهاجر و انصار

سرود عشق تو داری اگر بسر سرور
ببند لب ز سخن سنجی و بگیر قرار

الا ای بلبل خوش نقش منقار   بزن خوش نعرهٔ در طرف گلزار
دو روزهٔ عمر گل گویا نیرزد   کشیدن انقدر بار زحمت از خوار
برو یک لحظه بر کوی جانان   ببین از غم گرفتاران بسیار
فتادهٔ هر یکی از عشق فانی   نهاده سر بزانو از غم یار
همه فانی شده در وحدت هو   زنار نی گسسته پود و هم تار
بود عبد علی شاه آن سرافراز   سرور حلقهٔ آن قوم سرشار
نما سرور اسرار دے هویدا   چو منصور ار کشندت بر سر دار

ازفراق

ازفراق مه رویت شده دل بسیج و اثیر
اعتناقی طلبم ای شه بی‌مثل و نظیر

پرده بردار ز رخ صورت معنی بکشا   تا که روشن شود از شعشعه‌ات چشم ضریر
این دل تنگ چسان لایق مرصاد تو شد   در همه دهر بکنجی تو ایا بدر منیر
همچو آن گوهر دردانه که در جوف صدف   دایما از نظر خلق نهانی و ستیر
فصل دی رفت و دگر نوبت فرور دینست   موسم لاله و گل بادهٔ مستانه بگیر
اعتباری بجهان نیست فلک در گذر است   هست آفات بسی نیست مجال تاخیر
ساقیا خیز و بیک بادهٔ گلرنگ کنون   بر روانم بفروزان تو یکی شعله سعیر
حد من نیست کنم وصف تو ای عبد علی   شرح کل جهان عاجز ا با نطق جریر

رو تو سرور مقیم عرفات دل باش
تا مگر آیدت از کعبهٔ مقصود بشیر

ای تنت سیم و قدت راست چو سرو کشمر   ابرویت قوس قزح لعل لبت تنگ شکر
چشمت آهوی ختا و سمنت مشک ختن   بروش کبک خرامان و برخ شمس و قمر
چین گیسوت بهم بر زده ماچین دلم   شاه ترکانی و بر کشور جان غارت گر
سیم اندوده تو داری زر اندوخته من   مشک بر سیم کشی سیم فشانم بر زر
بیوفا سنگدلا بهر خدا صبر نماند   تا بکی خار جفایت بنشانم بجگر

آثیر
گره نار است

اعتناق
هم آغوشی را
گویند

مرصاد
در اینجا بمعنی قرارگاه
آمده

شرح
بیان کننده را
گویند

نطق جریر
تندزبان را
گویند

کشته از خون جگر گوشهٔ چشمم جیحون
عشقت هر لحظه زند بر دل زارم آذر نشتر

همه شب تا بسحر اختر و مه می‌شمرم
بر فلک می‌رسدم آه و فغان شام و سحر

گفته بودم که بسر کوی بتان پا ننهم
چون رخ ماه تو دیدم بدویدم از سر

دامن عبد علی شاه گرفتم بنیاز
تا چه سرور شدم با غم و دردت همبر

بیا ای دوست رحمی بر دل زارم نما آخر
بجان منت گذار و چارهٔ دردم نما آخر

محبت آتشی افروخت بر جانم که میسوزم
سمندر نیستم جانا ز غم فردم نما آخر

قمار عشق میبازم ز شطرنج ال ای مهرخ
چه شه ماتم کشا دار ششدر نردم نما آخر

زمین همت عبد علی شاهنشه خوبی
ز یک ته جرعه منت بر روان سردم نما آخر

بسط بادهٔ علم ده چو مردان از سر جمت
بمیدان محبت از کرم مردم نما آخر

من از مخموری و مستی گدائی در خمار
بزیر مقدم عبد علی گردم نما آخر

نشستی خوش تو مسرور ابظل دولت شاهی
نظر بر رنگ و بر رخسارهٔ زردم نما آخر

دلبری دارم جفا جو همچو گل در وصل خار
من چو زلف او پریشان روز و شب هجران چو مار

من بدو مشغول دایم او بر اغیار و خند
او گزیند غیر من من بر صدف گوهر شمار

گفتمت ای عقل چندی در پی خوبان مرو
عاقبت در دام عشق افتی چو مرغ دانخوار

نازنینان

نازنینان جمله سیمین بر و لی آهن دلند
فتنهٔ دنیا و دینند آفت جانهای زار

خاصه معشوقی که من دارم ز مو دارد میان
بسته صف صف عاشقان بر سو بتار تابدار

چون بعزم غارت دلها بیار آید صلیح
از کمان و تیر و جوشن از کمند جان شکار

مال مال از خون دلها ساز داو یک عالمی
چون کشد شمشیر ابر ناوک زهراب دار

آنچه من گفتم دو چندان است و صنف آن بری
از فنون دلربائی و ز شئون بی شمار

چونکه افتادی بدامش صبر جو شتر در غمش
گرچه تلخ آمد برش لیکن شکر دارد ببار

تا مراد دوست خواهی بر مراد خود مرو
گر مراد خویشتن جوئی نیابی وصل یار

آرزوی خود رها کن در ره عبد علی
تا چو سرور تی بدر روزی اقرب خویش بار

نالید چه بلبلان اسحار
یاران بوصال گل بیکبار

ساقی ز کرم بده تو جامی
بر کوری مدعی دگر بار

بربود دل از برم نگاری
یا رب دلش از بلا نگهدار

من بیخبر از دلم بگویش
او از دل زار من خبردار

در گلشن جان گذر ندارم
جانا تو بگلخنم گذر آر

جانم شد و کام بر نیامد
فریاد ز دلبران طرار

ای هندوی شب بلای عاشق
رو رو می روز شد پدیدار

خورشید سپهر عالم آرا — از مشرق دل نمود انوار
واعظ تو که حال ما ندانی — بگذر ز برم دلم میازار
تا چند بقید رنگ و بوئی — رو رنگ گذار و ننگ بردار
غسلی بنماز آب توبه — تا عبد علی شود ترا یار

سرور شوی ز جام وحدت
وانکه دهدت به بزم ما یار

منم که در همه عالم ترا گرفتم یار — تو نیکه بر من بیدل گزیده اغیار
بباغ حسن تو ای سرو جویبار نکوئی — شده بهر نفسی تازه نور دیده و دیدار
گرفته حسن تو جا در میان دیده من — از آن دو دیده من گرده روی تو اظهار
شعاع چهره خورشید مثل تو ای جان — شده ز آینه دل چو مهر شرق نمودار
جمال و حسن ترا نیست جلوه گاه بدوران — بگاه عرض تجلی بغیر دیده نظار
که دید روی کسی را که روی خوب تو دیده — شود منور از آن روی نیک جمله ابصار
رسد به آینه دیده و دل اهل دلان را — ز جلوه رخ ماهت نقش نقش بتکرار
یگانه است رخ تو ولی بگاه تجلی — چرا کثیر نماید بود چه آینه بسیار
نهان شده ز دل و جان خلق از تتق غیب — عیان ستاده همواره میان کوچه و بازار
نخواهی ار بجهان بدی تو مومن و کافر — فکن تو پرده بلطف و کرم ز چهره رخسار

اگر که پرده برافتد ز روی عبد علی شاه — ز غیر او نتوان عین دید و نه آثار

دهد چه باده سرور ساقی من از این سان
ز بیخودی نشود تا بحشر با دل خندان

چه شکر گویمت ای پیر میفروشان باز — برای آنکه مرا چشم دل ز می شد باز
شدم بمیکده روزی نیازمندانه — ستاده بر در او با هزار عجز و نیاز
چو دید گردن کج ایستاده ام بر در — حواله کرد بساقی علیم و واقف راز
بحکم پیر خرابات و شاهد مقصود — نمود راست قد سرو و ساقی دمساز
گرفت گردن مینا بسان سرو روان — بسوی من بخرامید با کرشمه و ناز
میان ساغر زر ریخت قطره زان می — حواله کرد باین بیقرار شاهد باز
زمین میکده بوسیدم از ادب وانگاه — گرفتم از کف آن دلربای بنده نواز
بسر کشیدم و رستم ز قید هر دو جهان — بگوش هوش شنیدم ندا که این آواز
که هست عبد علی شاه آن سپهر وجود — برای اهل طریقت چو هادیان حجاز

اگر تو عاشق یکرنگی از یقین سرور
مکن بجز سر کویش ز هر طرف پرواز

کبوتر دلم هر لحظه میکند پرواز — بسان حجرگه حجاج بر هوای حجاز
ولیک غافل از اوضاع گردش فلکی — که بر رسد ز کمین گاه ناگهان شهباز

معاشران همه سرمست باده وحدت — مدام چون دل محمود بر وصال ایاز
طلوع کرد ز مغرب شعاع شمس عیان — مگر نموده قیامت قیام خود آغاز
ز دلبران جهان برگزیده ام یاری — که نیست ثانی آن گلعذار زلف طراز
بریز ساقی مهرو می کهن جامی — بیاد چشم خمارین آن بت طناز
دلم چو غنچه حدیثش نهفته میدارد — شوم دمی به نسیم سحر کهی دمساز
جمال عبد علی جلوه گر چو نور سراج — چو اهل راز بنه سر بآستان نیاز

دمید از دل امسرور صبح روی نگار
بسان لمعه خورشید در شبان دراز

شب دراز بامید صبح روی یار — بماند چشم امیدم بآستان نیاز
سرشک غم بصدف چون سحاب باریدم — مگر که گوهر بحرا وفند شستم باز
دریغ و درد که شامم سحر نمیگردد — دلا چو شمع ز نار غمش بسوز و بساز
گدای گوشه نشینم همین سعادت بس — که دوستدار رخ دلکشم نیم غماز
ازین مرقع ازرق بدر روم روزی — خلاص یابم ازین نخوت و تکبر و آز
دلم بقید کمان ابروی است چون محمود — اسیر زلف و خط و خال جادوان ایاز
شب دراز من از هجر چون شب یلداست — بیا ز روی تو با اختران کنشایم راز
مقام منظر چشمم بطاق ابرویت — چو عندلیب بشاخ گلی بسوز و گداز

مدام ورد زبان ساز ذکر عبد علی
ز روی صدق تو مسرور نی ز روی مجاز

شیخی نمند جهل بانکار اهل راز — در زیر زین کشید ز عجب و ریا و آز
تا خاند درس عشق ز اوراق عاشقان — آیا چه سان نمود در رد و طعن باز
ساقی بیار باده باواز تار و عود — مطرب بزن رهی که نماند بجا مجاز
از زاهد خشک زاهد شهرم تحیر است — بر خون خلق فتویش از باده احتراز
بر آن سرم که دست دهد گر بقای عمر — لب بر لب پیاله نهم با نوای ساز
حاجی براه کعبه و من در ره کنشت — او پا بناز می نهد و من بسر نیاز

در آستان عبد علی سر نهاده ام
مسرور گشتم و بفلک سوده پا بناز

بزم عیش است و می وصل بکام است امروز — نوبت خوش دلی و عیش مدام است امروز
عندلیبان چمن نعره زنان از هر سو — غنچه برقع فکن و باده بجام است امروز
جام در دور و صراحی بکف و باده بکام — آفتاب رخ یارم لب بام است امروز
مطربا راه خوشی زن تو بکوری حسود — ترک من سرخوش و دست می و رام است امروز
فصل دی رفت و بهار آمد و نوروز رسید — رمضان سر شد و ماه عید صیام است امروز
ساقیا لعل روانی که بمیدان مراد — تیغ ابروی نگارم به نیام است امروز

درچنین حال می و نغمه حلال است حلال … نفسی بی می و معشوق حرام است امروز

وامها کرده ام اندر سبب هجران غمش (از ذلت هجران غمش) … دولت وصل ادا کردن وام است امروز

شد مقیم عرفات سر کویش سرور … متحد بهر سجودش بقیام است امروز

حرف السین

رسد بگوش دلم بانگ طبل و کوس و جرس … یقین بصید دل آن شاه ساز کرده هوس

ولی محال بود این خیال خام چرا … نه لایق است که عنقا کند شکار مگس

زدست شاه بپرواز آمده بازی … بقصد صید چو من لاغری اسیر (من مبتلا بقید قفس)

زبان کشوده زهر سو بقصد آرامم … دو صد رقیب ملامت کنان پیش و پس

بیار باده همچون عقیق ساقی مست … که مست عشق نترسد ز نای هوی و عسس

اگر که همت عبدعلی شود یارم … بام عرش جهانم ز روی فرش فرس

سرود عشق تو سرور اگر شنید ستی

چو قفس بزن از شوق بر وجود قفس

بکارم گر نمودی کم جفایش … همه خوبان بدیدندی وفایش

چنان دامن فشان بگذشت یارم … که چون سایه دلم شد از قفایش

خدارا ای طبیب عاشق زار … چه بنمودیش خسته ده شفایش

صبا گر بگذری بر کوی جانان … ز راه مهر میگو در خفایش

که مرد

که سرور از غم عبدعلی مرد

نما ای سنگدل کمتر جفایش

ایدل فدای همت شیخان راه باش … بر آستان حرمتشان در رفاه باش

تا کی بقید طبعی و داری سر جنون (غرور) … گر تو نه بلیس بفرمان شاه باش

بگذر ز خود پرستی و افتاده گی گزین … در بوستان اهل محبت گیاه باش

گاهی شراب از کف ساقی جان بنوش … که جان بکف گرفته در آن بارگاه باش

از طعنه رقیب چرا دل شکسته … اخلاص عرضه دار و بظل اله باش

بر قول حافظ آن شه بازار معرفت … کو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

خورشید سان به برج اسد خانه گیر و پس … اندر میان جمع کواکب تو ماه باش

از تیغ تیز عشق ببر حلق عقل را … دیوانه وار در پی خوبان راه باش

خود را بظل دولت عبدعلی فکن … ایمن ز حادثات زمان در پناه باش

سرور اگر بدار چو منصور بر شود

حقی است ورد او و توای شه گواه باش

ز سعی بیهده و کوشش فزون از بیش … ز رزق تو نشود هیچ ذره کم و بیش

بخود مده تو عبث رنجه جان من رزاق … کفیل رزق تو باشد فکن ز خود تشویش

بنوش باده و در طاعت خدا میکوش … بحق گذار پس آنگاه هر مصالح خویش

اگر که افسر و اورنگ خسرویت دهند · مکن قبول که فانی است بگیر ابدروش

برو تو زاهد و زهد ریا بکس مفروش · که این متاع کساد است در طریقت و کیش

ز دور گردش ایام دل بتنگ آمد · تو مرهمی بنه ای خضر زنده بر دل ریش

سپاه حسن تو عبد علی بغارت دل · چنان نشسته که نبود مجال از پس و پیش

منم گدای تو سرور ایشه کونین

ز تیر غمزهٔ چشم تو خورده ام صد نیش

در مجمع رندان گذر افتادم دوش · دیدم پیری نشسته در صدر خموش

درفش بمعنی روشنائی آمده

از نور رخش محفل رندان روشن · چون باطن عشاق مصفا و درفش

عشاق بدور رخش همه پروانه صفت · پروازکنان شمع دل هم آغوش

سرمست همه زبادهٔ روحانی · وز نالهٔ نی مدام در جوش و خروش

از غلغل کوزه وز نگاه ساقی · نه صبر بجا ماندم و نه طاقت هوش

فرمود پس آنگه از کرم پیر مغان · هان ساغر می ستان و نمای تو نوش

بگرفتم و بوسیدم و لاجرعه زدم · گز گوشهٔ دل رسیدم این بانگ بگوش

مسرور چرا شرط ادب نیست ترا

صامت بود این پیر که بنشسته خموش

بفصل گل قدحی باده گیر و شاد باش · چو بلبل سحری مطرب باغ بخوان باش

نکویست

نکویست که بنوشی مدام باده صاف · ز بیست و چار ششی تو بنوش و مستان باش

چنانکه پیر مغانت نمود باده سبیل · بنوش رحمت حق واسع است خندان باش

اگر چه غنچه صفت پرده هاست در سر کار · تو چون نسیم سحر موشکاف جانان باش

وفا و عهد مودت کسی نمی بینم · به پادشاه صبا طایر سلیمان باش

فریب طاعت پاکان مخور مسرور · مرید رند قلندر و شان دوران باش

مدام عبد علی شاه را ثناگو باش

ز روی صدق دعاگوی جان پاکان باش

از غم هجر نمک افکنیم بر دل ریش · آه از جور تو ای مغبچه کافر کیش

هیچ کافر نشنیدم که به بیگانه کند · آنچه کردی تو مسلمان بلا با عاشق خویش

کفر و اسلام بهم جمع نمودی یکجا · این چه دینی است خدارا اگرفتی در پیش

آنچنان بچه دو مستم زنگاهی کردی · که نیایم ابدالدهر دگر من با خویش

خار هجران تو بنشسته بکانون دلم · همچو فصاد بقیفال زند او سرنیش

صبرم از دل شد و جانم بلب آمد از غم · وقت آن شد که تفقد کنیم بیش از پیش

مژدهٔ وصل تو گر باد صبا آورد م · چون گل سرخ کنم چاک به تن جامهٔ خویش

من نه آنم که نصیحت ز رقیبان شنوم · جام زر را سر پیوند نباشد بسریش

تا روانم به تن خسته بود چون بلبل · ذکر گلبرگ رخ دوست کنم بی تشویش

مدح شه عبد علی کن زکه ترسی سرور
شیر نر را نبود بیم ز بسیاری میش

نور رخت گرفته این فوق سما و تحت ارض   کش خور و ماه آسمان مانده ترا زیر قرض
جمله ملک بمدح تو گفته بهفتم آسمان   کان مه چارده نگر سیر کنان بروی ارض
نیست بد هر حد کس وصف کمال تو کند   سجده تو شده ابر جمله ممکنات فرض
هر که مدام ذکر تو نیست ابر زبان او   هست بفتوی شها قطع زبانش گشته فرض
شرح فراغ مستوی عبد علی شه از شغاف   دست رسم نباشدی تا که رسانمت بعرض

شغاف یعنی بیماری از دوستی آمده

ای شده در دل ظهر نقش جمال ذات تو
شعشعه رخت گرفت جمله دل زطول و ارض

زخوردن می پنهان فتاده ام بغلط   بده تو ساقی رعنا بناله بربط
بیار باده که این پنج روزه فانی   چه فرش اطلس و قاقم چه بوریا چه قط
سخن وران همه داد سخنوری دادند   فکنده فلک سخن را چو ناخدا در شط
بیار قوت روانم ببانگ نای و رباب   که تا به بحر سخن من شنا کنم چون بط
بریز باده گلرنگ ساقیا به نشاط   میان ساغر و جام و قدح پیاله و بط
خط بنفشه ندارد چنین دلفروزی   کنار چشمه حیوان ز مشک تر چین خط
فتاده نقطه بچاک کنار چشمه نوش   دل رمیده سرور از آن فتاده غلط

درگلستان

درگلستان چو بتابید افق فیض شعاع
بلبلان بر زبر گل بنمودند اجماع

همه از دیدن گل نعره مستانه زدند   هر یکی از طرفی کرد باهنگ سماع
ریخت در ساغر زر ساقی مستان می ناب   عاشقان را بچشانید بچندین انواع
هر که ای عبد علی شاه چنین روز نخواست   شمع جانش شده از ظلمت دل جمله دفاع

هست سرور بهوا خواه چنین روز چو شی
کن نصیبش تو ایا ذات قدیم نفاع

سر حق شد بخرابات دگر ره شایع   لمعه از لمعاتش ز خم می لامع
ساقیا خیز و بده باده گلرنگ کهن   که انا الحق شدم از چنگ و نی و می سامع
میکشم باده بهجران می فوت شده   تا نگردد بجهان عمر گرامی ضایع
از ازل چون گل ما را بسرشتند ز می   پس بدان باده بود دم بدم ما راجع
تا رخ دوست در آیینه دل گشت عیان   می ندانم بجهان هیچ ثلاث ار رابع
طمع از عقل بریدم چه هویدا شد عشق   زانکه آمد بصفت آدم خیانت طامع
نور خورشید رخ آن بت بی مثل و نظیر   مژده ای همنفسان گشت ز جانم طالع
مصر جان اتونی العبد علی شاه عزیز   همچو یعقوبیم من بقمیصی قانع
سوخت سرور چو پروانه بصد سوز و گداز   از تف شمع جمالش که ز دل شد ساطع

بر رهروان عشق نباشد روا دروغ
بر محرمان شاه نزیبد نوا دروغ

ای شیخ بار یار ز محبت ملاف چند با اهل راز چند زنی بر ملا دروغ
مردان راه از سر موی تو آگهند پوشیده نیست یکسر مو از شما دروغ
باید ز روصدق در این ره قدم نهاد با صدق پیش آی چه لافی بما دروغ
تو جنبدی بگوشه ویران مقام تست کردم زنی ز صحبت باز و هما دروغ
کر پا نهی بمعرکه هنگام جهد و غزو با تیر چوبیت چو زنی طعنها دروغ
خفاش اگر ز شمس نماید حکایتی میدان که ذره ذره بود از غما دروغ
کر عبد نفس دم زند از عبد شه علی باشد همه ز بوالهوسی و هوا دروغ

مسرور تا بچند ز لا کوئی و نعم
تا باقی بخود همه صوت و صدا دروغ

بخرام صبحگاه به بستان رویم و باغ نوشیم بر رخ گل صوری می ایاغ
گلهای سرخ میشکفد از دم نسیم بلبل همیدمد ز طرب نوبتی براغ
هنگام فرودین نتوان تنگدل نشست چون روز وصل را بود از پی شب فراغ
باعیش و نوش باش زمانی که عاقبت باد نفاق میکشد ت روزی این چراغ
بس باغبان و بس گل و شمشاد و کاج کشته است خاکستان گل دیوار باغ و راغ

بر دل هزار داغ غمم هست بی تو هر دم نهد به نو نوام از نار هجر داغ
عبد علی شهم کند از غیب هر دمی تبلیغ شهر دل چو پیمبر که بلاغ

مسرور مال و منصب دنیا وبال تست
بگذر ز سرد و بکن از باده تر دماغ

ایکه تیر مژات کرده دل خلق هدف وقت آن گشت که جانها همه گیرم بکف
سرم ار کوی صفت در خم چوگان غمت غلط ای شاه نکویان بودم عین شرف
پیدلا سر کویت همه مستند و خراب بیم آن است که در هجر تو گردند تلف
مجلس امن و می بیغش و یاران همدم مطرب مست غزلخوان و زند چنگ بدف
تو شه رومی و عشاق همه در بر تو چون اسیران حبش بسته صفی اندر صف
تو ئی ای عبد علی شاه به بحر دل جان همچو آن لؤلؤ شهوار نهان جوف صدف

عاشقان را نبود بیم ز جان ای مسرور
تیر ابروی کمانرا تو نما سینه هدف

مجلس امن و می بیغش ایا اهل طریق شد میسر من امروز ز روی توفیق
نیست یک اهل دلی طالب و ضایع جهان من خود این مرحله صد بار نمودم تحقیق
چند افسوس خورم زانکه ندانستم پیش کو بهر کنج سعادات رفیق است رفیق
گوشه دل روم و باده گلرنگ کشم که کمینگاه اجل هست دو صد قطع طریق

رو تو در زورق امید بفکن خود را | تا خلاصی دهدت شاید از این بحر عمیق
جلوه هائی کند عبد علی شاه بدل | میکند از نظرم محو دو صد فکر دقیق

خاتم چشم تو شد همچو عقیق ای سرور
زان سبب اشک دو شده هم چشمت نگ عقیق

بشکرانکه شدم در کنف عشق | ز دیده سیم فشانم در صدف عشق
در شبهای دراز بیاد خم زلفش | چون مار بخود پیچم ز تف عشق
بر تیر مژه چشمش دل خود را | کردم ز ره اخلاص من هدف عشق
کالای وجود را همه بفروختم | از نقد روان خریدم سلف عشق
معشوق ز هر طرف جلوه گری کرد | تا انکه گرفتار شدم بکف عشق
چونکه ز جان محرم (خادم) عبد علی شدم | محرم دل گشتم از شرف عشق

سرشار بعشق گر چو سرور شوی
طالع شود ت در دل شعف عشق

گرفتارم بدام چنبر عشق | شبیخون زد بقلبم لشکر عشق
بیغما برد دین و دل بیکبار | زند هر لحظه نیشم نشتر عشق
چه عشق است اینکه زد آتش بجانم | مسلمانان فغان از آذر عشق
محبت همچو دانه عشق دام است | ز قوس برزخ آمد مظهر عشق

چه تعیین

چه تعیین دویم شد آشکارا | هویدا گشت نورا نور عشق
جمال لم یزل یک جلوه بنمود | پدید آمد همه کر و فر عشق
ز بهر انکه بر خود خویشتن را | نماید عرضه از آبشخور عشق
شئونی کرد پیدا از جلالش | ز نفس شد حجاب منظر عشق
حجاب عشق موج بحر نفس است | فنا باشد به بحران لنگر عشق
اگر جوئی طریق عشق جانان | بود عبد علی شه مظهر عشق

ز آب عشق عجین (گل) شد خاک سرور
از آن گردیده ای دل همبر عشق

حرف الکاف

ز زر خالص را چه بیم است از (محک) | تا گریزاز آب بحر آمد سمک
کی به ترسد عاشقی کو صادق است | از رقیب و طعنه های چون چکک
[چکچک
معنی قطره کوچک
آمده]
خوش ربودی دل ز من ای تنگ (بچنگ) پی | گوی وش در خم چوگان نخ لک
سینه مجروح ما را هر زمان | میزنی از سوز هجرانت نمک
کس ندیدم از پری و آدمی | در لطافت چون تو در جمع ملک
آب حیوانی که نوشیده خضر | هست اندر لعل نوشین تو نک

نیست چون عبد علی سرور کس
محرم اسرار در جو فلک

ساقی بیار باده بیانگ رباب و چنگ / کز جور روزگار مرا دل گرفته تنگ

این دهر سفله را نبود ساعتی قرار / وین چرخ بازگونه نسازد دمی درنگ

عمر عزیز گشته به بیهوده کی تلف / پیک اجل رسید زنی همچو تند خنگ

تا فرصت است باده بنوشان و نوش کن / با گلرخی و نوش لبی یار شوخ و شنگ

مژگان خدنگ و زلف کمند و سیاه چشم / ابرو کمان و موی میان لعبت فرنگ

آنان ز نشتر باطن عشاق وا فکند / کاندر وصال دلبر چینی زنند چنگ

گر دست داد وصل چنین جور دلنواز / بگذر ز دین و دولت و ناموس نام و ننگ

فارغ نشین بکنجی و میخور بیاد دوست / زان پیشتر که شیشهٔ عمرت خورد بسنگ

مسرور تیغ مرگ بدرّاندت گلو

گر پور زال سامی و ور زاده پشنگ

ای لعل لبت خنده زده بر ورق گل / خوی سمنت رایحه برد از عرق گل

بی پرده خرامی تو اگر جانب گلزار / چون غنچه شود رخ خود را فرق گل

مطرب بزن آهنگ سرودی ز ره شوق / کافزوده دل و زار و ترا رم بحق گل

گفتم که دگر می نکشم من بشبانگاه / تا بر دمد از گلشن جانها شفق گل

بین فصل بهار آمد و گلها بشکفتند / گیرم مله در بر چو تن و جان طبق گل

گر عبد علی پرده بگیرد ز رخ خود / تفریق نماید ز گلستان تقق گل

لم در

مسرور بر و بنده کی عبد علی کن

چون بلبل مستی بنشین در عشق گل

الحمد ز توفیق شدم در برقک / از بحر غم عشق گذشتم ز برک

ای زاهد خود بین ز در صلح درا / تا چند بجانم زنی از قهر بجک

بگذر ز خودی تکیه بر ایام بخند / از دهر چه دید جعفر آل برمک

یا نرد قمار عشق را باش حریف / یا گیر ز مجلس حریفان بورک

آورد صبا مژده وصلم بسحر / از روی مودت ای رفیقان توبک

در مقدم عبد علی آزاد شدم / خدام شدم تا که گرفتم بیلک

مسرور به تیر غمزهٔ چشم نگار

بنمای دل خویش ز شادی بلوک

دل کعبه نماید حریفانه چه ده سال / پیوسته نمانید طوافش بمه و سال

ده مسکن ادریس بود محفل جانان / ره کوی بجنبا گری باده از لال

عشاق همه مست می و لاله ز زیبن / بگذشته ز آلایش او نام چو زیبال

ساقی بفشان ژاله می بر رخ لاله / باز بر خرد بخش مرا باده بزنغال

از بادهٔ دوشین بسر افتاده خمارم / کوئی که سر آگین شده از شدت سرآل

در مخلب شاهین قضا گشته گرفتار / صد قلب رمیده بصفت همچو ترخ بال

برقک زور قرا گویند
برک در اینجا بمعنی سلوک قلندران آمده
بجک حرنهٔ لامعلوم را گویند
بورک شتل را گویند
توبک بدبد را گویند
بیلک در اینجا بمعنی منشور نامهٔ پادشاهان آمده
بلوک در اینجا بمعنی هدف آمده
ده سال ستاره های سیار را گویند
زیبن پشت یازده به دنیار را گویند
ده مسکن ادریس کنایه از بهشت است
زیبال [illegible]
سرآل [illegible]
بال [illegible]

ناشایسته
یعنی واجب الوجود است
که در مقابل ممکن الوجود
باشد

دل کشته چو اخگر زغمش حال چو سمندر شایسته بود طوف بآتشکده سرحال
تا عبد علی شاه مرا گشته شکر سنج تلخی زمانه بمذاقم شده چون بال
خوش آنکه نشیند پس زانوی توکل در فرقت معشوق کند صبر و تحمل
در وادی تحقیق زنند پای اقامت بر دامن امید زنند دست توصل
لبریز کند جام جنون راز می عشق برهم زند آیین ره و رسم تعقل
پشت فلک از بار غم عشق خمیده بر گاو زمین آمد از آن بار تزلزل
چون قرعه بنام من بیچاره کشیدند رفتند ملایک همه در جیب تخیل
فرمود خداوند تبارک و تعالی کی جمع ملک سجده کنید بی تعجل
کردند ملایک همگی سجده بآدم جز نکبت شیطان که بدل داشت تخلل
پس کرد خطابش که چه سان کردی ای ابلیس بر امر من و سجده آدم تو تعلل
گفتا که من از نار رفیعم و او خاکی پست بر دامن پستی نزدم دست توسل
چون کرد تکبر ز ازل کرد رجیمش ملعون ابد گفتش و راندش به تذلل
ساقی بده آن داروی درد دل عشاق کافتاد بجانم ز غم هجر تغلغل

سرور کنم بجبه از باده جاوید
وین عقل زبون را بجنون سازم تبدل

حکایتی
ایدل نصیحتی کنمت بنما قبول چشمم بآستان تو مشتاق بر دخول

یکدم

[illegible]

یکدم نبود که ز هجرت چو بلبلم آوخ چه بودی ار کنسیم زنده از وصول
گفتم طریق عقل سپارم بقای عمر سلطان عشق آمد و فانی شدم عقول
گرد ملال بر ورق دل نشسته بین از گردش زمانه غدار اشدم ملول
پروانه وار دل ز تف نور شمع بین بر سوختن همی بود از جان و دل عجول
در منظرم بجز تو بعالم عزیز نیست خواهیم رد کنی همه فرجات ور قبول
ای باد خوش خبر نرسد گر شهر دوست از من شوی بخدمت عبد علی رسول
گوئی که بر جفای فلک صبر چون کنم هر دم هزار گونه بلایم کند نزول

سرو لب به بند شکیبائیت چه شد
یکدم صبور باش چه سازی سخن بطول

چه ستمها که من از باده پنهان دیدم تا ز جان معتکف دیر مغان گردیدم
ساقیا خیز و میم ده که بکوری رقیب نقش آن بلبل خوش خان بگلستان دیدم
غنچه در خنده و بلبل به ترنم مشغول چون هزاران ز غمش نعره زنان نالیدم
برو ای زاهد و منعم مکن از خوردن می که بفرمان خدا و ندجهان نوشیدم
تو و محراب نماز و همه دم ذکر بهشت من می و روی نکو را بجنان بگزیدم
تا ز جان بندگی عبد علی شه کردم دین و دل دادمش و جام جهان بخریدم
چند گوئی ز می و مطرب و گل ای مشرور که من کام روا در دو جهان جاویدم

روزگاریست که من خادم این درگاهم
دائماً مست می بیغش و دولتخواهم

طمع دنیی و عقبی بجهان نیست مرا … خدمت پیر مغان است همه دلخواهم
چشم بر مطرب و گل گوش بآواز سماع … همدم بلبلم و نیست بدل اکراهم
همت عالی آن عبد علی شاه مدام … شکر لله که باشد همه جا همراهم

روز و شب با می و معشوق تو سرگرم سرور
بنده آن شهم و از کرمش آگاهم

خواستم ناظر ابروی کمان تو شوم … تا مگر خاک ره باده کشان تو شوم
تیر مژگان تو جانا گذرد از فولاد … من همایه که باشم که نشان تو شوم
می نمائی رخ و محروم گذاری ما را … پرده بردار که تا سیم فشان تو شوم
آخر ای سنگدل از بهر خدا یک نظری … تا که پروازکنان سوی مکان تو شوم
من خود این طالع مسعود ندارم حاشا … تا که یکره هدف تیر و کمان تو شوم
سینه نالیم همه شب تا بسحر ذکر گرفت … شود آیا که بگیدم (?) بزبان تو شوم

منم آن بنده مهجور تو ای عبد علی
تا چو مسرور به گلزار جنان تو شوم

من محرم اسرارم من همدم دلدارم … در محفل میخواران مستانه گذر دارم

ای شاهد

ای شاهد دل افروز وی مطرب صوفی سوز … از راه عراق اینک آهنگ دگر دارم
در دیگ قضا جوشم وز جام رضا نوشم … هم سینه مجروحی از تیر قدر دارم
ما جمع پریشانیم ما مرهم ریشانیم … ای احول لا اسمع هم سمع و بصر دارم
گاه عاشق پرشورم که طالب مخمورم … از یمن نشه خوبان هم تاج و کمر دارم
گو طالب سیاری گو واله دلداری … من اختر سیاره در دور قمر دارم

تو عبد علی شه را مداح شدی مسرور
من طوطی شکرخا با تنگ شکر دارم

ای عاشقان ای عاشقان من گنج پنهان باهشم … ای عارفان ای عارفان من سر یزدان باهشم
من شمع دل افروختم پروانه جان سوختم … بس درد و غم اندوختم تاره بیابان باهشم
ای زاهد ای شیخ ریا گم کو تو پندم برملا … روزی که من هر درد را از باده درمان باهشم
رفتم به بزم معرفت کردم نظر از شش جهت … آن شاه اقلیم روان در صدر عرفان باهشم
افکندم این هیچو گو من در خم چوگان او … گردم گذر از جسم و جان تا جان جانان باهشم
گشتم ز حیرت بیخبر در عین فکرت غوطه ور … تا واجب از عین عیان در عین امکان باهشم
غواص بحر فکرتم صراف شهر کثرتم … هم راه و رسم صوفیان از فیض خاصان باهشم

از همت عبد علی آنکو خدا را شد ولی
مسرور را در محفلی با باده نوشان باهشم

من ز دریای حقیقت بوده‌ام — گوهر کنز فتوت بوده‌ام

خواست چون خود را شناساند بخود — مدتی اندر ارادت بوده‌ام

تا هویدا خواست کردن خلقتی — روزگاری در مشیت بوده‌ام

از جلالش قطره بر من فشاند — وز جمادی در ملالت بوده‌ام

پس جماد افتاده بودم سالها — در نباتی چندی بعزت بوده‌ام

گشتم حیوانی و چندی در زمین — در چراو در مذلت بوده‌ام

تا شدم اندر لباس آدمی — بلبل گلزار وحدت بوده‌ام

در هوای دانه خال لبش — مبتلا در دام صورت بوده‌ام

در خم گیسوی شه عبد علی — از نهایت تا بدایت بوده‌ام

که به بحر معرفت غواص و که — شاخ مرجان حقیقت بوده‌ام

بُرده‌ام سر و دلی در وحدتش

تا نگوئی من بکثرت بوده‌ام

وقت آن گشت که مست از می گلگون باشم — در سر کوی بتان عاشق و مجنون باشم

بی زر و زور خریدار شدم کالائی — که میسر نبُدار دولت قارون باشم

در مقامی که همه فیلسوفان حیرانند — خوشتر آن است که من با دل محزون باشم

خاک بوسی در میکده تا دست دهد — حیف باشد که پی نعمت هر دون باشم

ساقیا ساغری از باده دوشینم بر سان — تا بکی از غم ایام دگرگون باشم

پس پریشان شدم از فرقت ابی عبد علی — مگر از دایره جمع تو بیرون باشم

منکه مسرور شدم از نظر عبد علی

کی پسندد که دمی بی می گلگون باشم

سحر ز باده دوشین خمار افتادم — بیاد لعل لب آن نگار افتادم

زدم دو ساغری و آنچنان خرابم کرد — که همچو دانه به باغی گذار افتادم

ز صوت بلبل و بوی گل و ز مستی می — بروی شاخ گلی همچو خار افتادم

بصحن باغ تماشا کنان که از یک سو — نظر بر آن صنم گلعذار افتادم

بزیر سایه گل همچو بلبل مستی — چنان بنغمه سرودی که زار افتادم

بریز باده صافی تو در پیاله کنون — فدای چشم تو ساقی ز کار افتادم

از آن دمیکه بچوگان عشق کشتم صید — بسان گوی بهر رهگذار افتادم

قرار برده ز من گیسوان عبد علی — ز تاب طره آن مرد کار افتادم

بنوش باده چه ترسی ز محتسب مسرور

بگو بسوز که من بیقرار افتادم

امروز من دیوانه‌ام در بحر جان پروانه‌ام — پروانه عشق آمدم همشمع آن کاشانه‌ام

در بحر وحدت غوطه‌ور در شهر کثرت بیخبر — تا یوم دین از یوم زر سرمست از آن پیمانه‌ام

کردم بهر سو جستجو عالم بعالم سو بسو   گفتا چه میکردی بگو من در درون خانه‌ام
من بر تو نزدیکم ز تو حبل الوریدم تو بتو   گر گنج مینجاهی بجو پنهان اندر ویرانه‌ام
ای ساقی سیمین بدن وی یوسف گل پیرهن   زان باده صاف کهن آخر نه بی پیمانه‌ام
تا از می صافی مگر یابم اثر زان بی اثر   وان شمع وحدت را ببر گرد مه آن پروانه‌ام
عبد علی را بنده‌ام از نور رویش زنده‌ام   آزادم از هر دو جهان هم خادم میخانه‌ام

مسرور رو خوش غزلت گزین تا چند نالی زان و زین
رو بین ترنج و تیر گزین کم زن ازین افسانه‌ام

من ترک می پرستی و رندی نمیکنم   گوشی بقول رومی و هندی نمیکنم
ساقی بیار باده که بگذشت روز عمر   کین تلخیش برابر قندی نمیکنم
جز خادمی پیر خرابات و میفروش   طاعت بهیچ شیخ افندی نمیکنم
من عاشق خرابم و آزاد عالمم   خود را اسیر دلبسته بندی نمیکنم

مسرورم و بدام شه عبد علی بند
دیگر قبول کردی و رندی نمیکنم

من عاشق مدهوشم هم واله و خاموشم   در حلقه سرمستان پیاله و سرکوشم
فارق ز غم ایام در کنج دلم آرام   گر خواهم اگر هم عام من باده همی نوشم
نوشم می رمانی از ساغر پنهانی   هم جامه عریانی از روی رضا پوشم

وکم

گوشم به نوای نی چشمم بجمال وی   با مطرب و جام می مستانه هم آغوشم
از جام فنا مستم باقی به بقا هستم   در عشق بتان پستم تا هست بسر هوشم
واعظ چه دهی سر دم در صبح و شام   با خویش بگو یکدم من پند تو ننیوشم
من عاشق شیدایم مجنون و علالایم   از آتش لیلایم چون دیگ همی جوشم
گاه اوجم و گه زیرم گه قوسم و گه تیرم   گه شهدم و گه شیرم گه نیشم و گه نوشم

مسرور بود نامم لبریز بود جامم
گر پخته و گر خامم بر هیچ تو مفروشم

اگرم بخت مساعد شود و یار ندیم   من فراش نکنم هیچ ز دل عهد قدیم
روبم از شارب خود خاک قدوم ساقی   بیش از آنی که وزد بر در میخانه نسیم
لمعه از لمعاتش بدلم کرد طلوع   تا چو موسی ارنی گوی بمیقات شدیم
خرقه زهد ریا را بدو جو می بخرید   ساکن میکده گردیم که اهل خردیم
جرعه از می صافی بده و عالم ندهیم   ما که از همت ساقی می مستانه زدیم
هست چون عبد علی پیر خرابات کنون   با همه دردکشان خم آن معتمدیم

رو تو مسرور شو آیس ازین بحر کرم
که گشاد است در فیض ازل تا ابدیم

صوفی بنوش باده و بشکن خمار غم   کین دهر باد داده دو صد تخت و تاج جم

با کس وفا نبرده بسر زال پرفریب　　بس خانها خراب نموده است و منهدم
تا چند غم ز رفته و بگذشته میخوری　　رفته گذشته باشد و آینده هم علم
چشمی بطاق ابروی دلدار بر گشا　　پشتی ظلال وار بخدمت نمای خم
ساغر بدست گیر و باواز چنگ و نی　　در پای خم نشین و بکش باده دمبدم
گوشی بتار دار و بزن چنگ چنگ را　　سودی بکس نداده پشیمانی و ندم
بلبل صفت بنال ز سودای وصل گل　　اخلاص عرضه دار و از خویشتن بدم
دوشم ز کنج میکده میگفت هاتفی　　کای عاشق فکار ز درگاه ما مرم
عبد علیست رایض غزوای مجاهدین　　چون شیر زر بقبهٔ افلاک زد علم

مسرور اگر تو مرد رهی همچو عاشقان
میزن ز روی صدق و یقین در رهش قدم

چندیست که اندر طلبش تشنه لبانیم　　در کنج خرابات چبلی پا و سرانیم
انگشت نما در همه آفاق شده مستیم　　و اندر صف عشاق ابا مهر نشانیم
گاهی همه تن گوش به بستان فغانیم　　گاهی بصفت طوطی شکر شکنانیم
اندر خم گیسوش گرفتار به بندیم　　وز نرگس جادوش چه بی تاب و توانیم
ساقی بنهانم بچشان باده نابی　　تا خویشتن از قید علایق برهانیم
نوشیم می سرخ و ازین غالب خاکی　　طوطی دل اندر شکرستان بپرانیم

مستیم و

مستیم و هم اشفته درین دور زمانه　　چون بلبل شوریده بگلزار زبانیم
ای عبد علی شاه درین دیر خرابات　　که نعره زنانیم و گهی جابه درانیم

مسرور صلائی بزن آشفته بخانان
ما بختیان آن مطبخ آمیخته جانیم

صوفی بیا بصحن گلستان گذر کنیم　　مس وجود از دم اکسیر زر کنیم
از زهد خشک صومعه داران دلم گرفت　　برخیز تا بمجلس رندان گذر کنیم
تسبیح زرق را بیکی جرعه می دهیم　　چون عندلیب نعره مستانه سر کنیم
پر مغان نمود می لاله گون سبیل　　عشاق را بفیض عطایش خبر کنیم
ساقی بریز باده و مطرب بزن رهی　　تا غیر دوست را همه از دل بدر کنیم
عکس جمال یار ز ساغر طلوع کرد　　ما پس چرا بجانب دیگر نظر کنیم
عبد علی است خازن گنج خفای دوست　　خاک رهش رواست که کحل البصر کنیم

مسرور شاد باش ز بازار معرفت
اندر دکان بیع تحیر گذر کنیم

روزگاریست که در کون و مکان میگردم　　بهوا خواهی آن جان جهان میگردم
گوهر اشک ز مژگان بصدف میبارم　　همچو غواص تک بحر عمان میگردم
که چو شمعی ز غمش تا بسحر میسوزم　　گاه پروانه صفت در طیران میگردم

من ندانم که کیم یا چه وجودم که همی چرخ سان روز و شبان در دوران میکردم

شبی از عقل نمودم ز سر عجز سوال کین چه عشقی است که که پیر و جوان میکردم

گفت باید و ست چه پرسی که من از بود او فانیم در وی و از وی نیهان میکردم

عشق و معشوقه ندانم نشناسم صفتش انقدر هست که من چون دگران میکردم

پس بحیرت شدم و غور نمودم چندی تا شدم کشف که بی خویش عیان میکردم

یک حریفی است که گه عاشق و گه معشوقست من زسودای خودی سوخته جان میکردم

تو بقید تنی از خویش پرستی مسرور

تن رها کن بنگر تا که چه سان میکردم

خرم آن روز که در وصل نگاری بودم مست از بوی رخ لاله عذاری بودم

نظر پیر مغانم ز ازل داشت خراب ن داشت مرا مست و خراب تا که در کوی خرابات گذاری بودم

باده همچو عقیقم ز کف یار بکام از میان همه خوبان بکناری بودم

دست امید ز دم دوش بدامان مراد تا سحر که در میخانه قراری بودم

دست در گردن معشوقه و لب بر لب جام ناله چنگ و نی و بربط و تاری بودم

من که در معرکه شیران بکمند افکندم بسته بر زلف کمندش چو شکاری بودم

نازنینی که سبق برده دو چشمش ز غزال بر سر آتش عشقش چو شراری بودم

چرخ گردون ز من آن دولت جاوید ربود یاد از آن روز که در صحبت یاری بودم

سیب سیمین

سیب سیمین بکف و چشمه نوشم بر لب ناف آهوی ختا مشک تتاری بودم

رفت و بگداخت بهجران دل مسرور مرا

تا نگوئی که چرا عاشق زاری بودم

کمان کشیده ز ابروست به کمینم بزه نهاده دو پیکان گشاده تو بکینم

دلم بسان کبوتر همی طپد که مبادا خدا نکرده خطائی کند ز قلب حزینم

بزن تو سخت کمان تیر ناوک بر جان که مدتی است نگارا در آرزوی همینم

زکوی عشق تو رفتن برون محال بود چو من نشسته لشکر حسنت بغارت دل و دینم

خضر صفت بتمنای آب چشمه حیوان بزیر ظلمت زلفت قرارگاه مکینم

ز نوش لعل روان بخشت ای ضیاء دو چشمم هزار عیسی مریم حیات یافته بینم

من آن نیم که ز غارت بنالم ای دلبر تو گلستان منی من چو بلبل سحرینم

همیشه ورد لبم گشته ذکر خیر تو جانا فدای مقدم عبد علی است جان غمینم

دو صد حلاوت شیرین و شور فرهادی

نثار نطق تو مسرور طوطی شکرینم

تا چند غم ز کجروی آسمان خورم ~~صد زخم خار ... جورم~~ صد طعنه بهر یک گلی از باغبان خورم

گل در درون خانه و من در میان باغ صد نیش خار بهر گل از گلستان خورم

ای بخت نا مساعد زنگی خصال چند زهر جفای پادشه رومیان خورم

دلی نگفتمت که نگردی بگرد عشق　　　نشنیدی کنون زغمت صولجان خورم

یاری گزیده ام ز کمان ابروان شهر　　　هر دم هزار ناوک نازش بجان خورم

عبد علی فروخت بجان آتشی عجب　　　هند وصفت شراره اش از دل نهان خورم

مسرور تا بچند در این پنج روز عمر

از بهر کلب نفس ز دونان دو نان خورم

بکوی میفروشان پا بنهادم ترک سر کردم　　　گذشتم از دو عالم کفر و دین زیر و زبر کردم

بهشت و حوری و کوثر نیاید باد ارزانی　　　که من ایثار چشم مست و جام پر گهر کردم

بهشت من خراباتست غلمان می پرستانش　　　دو دست اندر میان ساقی حوراگر کردم

برو ای محتسب کم زن ازین گفتار معنی　　　حساب دفتر عشقش من از روی بصر کردم

مدام گوش بر آواز نای و چشم بر ساقی　　　ز صوت مطرب رعنا ازین عالم سفر کردم

گذشتم از سر دین با مغ صفت اندر صف مستان　　　با آیین مغان حالی به بتخانه گذر کردم

بت بیجان پرستیدن نه کار تست فرزانه　　　من آن بت می پرستم گر نگاهی در بدر کردم

بدل بنهاده ام مهر تو ایعبد علی شاها

چو مسرور حزین ورد تست هر شام و سحر کردم

ما بشب آفتاب می بینیم　　　شمس زرین نقاب می بینیم

دیده دل گشاده می نگریم　　　تا نگونی نجاب می بینیم

حسن جانان

حسن جانان بزیر ظلمت زلف　　　ما عیان بحجاب می بینیم

گر تو گوهر به بحر میطلبی　　　ما درون سحاب می بینیم

ساغر و خم می یکی دانیم　　　بحر و جو در حباب می بینیم

هر چه آید ز مصدر عزت　　　ما بعین صواب می بینیم

خمر را در خمار میدانیم　　　قشر را در لباب می بینیم

بر سریر بساط کشور جان　　　شاه عالیجناب می بینیم

مطرب نغمه سنج خوش الحان　　　در نوای رباب می بینیم

باده نوشان و میفروشان را　　　همه مست شراب می بینیم

محتسب منشی قضا و قدر　　　تا به یوم حساب می بینیم

خام طبعان عالم فانی　　　دل ز سودا کباب می بینیم

منکران جناب عبد علی　　　در شکنج عذاب می بینیم

همچو مسرور ما تذروان را

زیر چنگ عقاب می بینیم

ما چشم سر بصورت معنی گشاده ایم　　　چشم سر از مشاهده برهم نهاده ایم

سر داده ایم در ره پیر مغان بشوق　　　در پای خم باده بپا ایستاده ایم

ما جام عشق از کف ساقی گرفته ایم　　　مست و خراب از می باقی فتاده ایم

عهد قدیم خویش ز خاطر نداده‌ایم — لطف عمیم دوست فرامش نکرده‌ایم

خرمهر معرفت همه از کنز غیب — از لفظ کن ز مام طبیعت نزاده‌ایم

در آستان شاه جهان سرور امم — از شرع محکمش ز همه لوث ساده‌ایم

سرشار از خطاب بجبونه شدیم — جان و دل از نوید بحبهم کشاده‌ایم

مسرور لب ببند تو تا چند ما و من
ما محو روی دلکش و سرمست باده‌ایم

ساقی بریز زان می نو در پیاله‌ام — تا بشکند خمار سر چند ساله‌ام

مطرب بزن رهی که ز الطاف میفروش — امسال سرخوش از می صاف دو ساله‌ام

دوش از چه دست ساقی مه رو پیاله داد — کمرو زبر گذشت ز گردون کلاله‌ام

دل در برم چو غنچه شکفت از دم نسیم — ای باغبان برو که نه محتاج لاله‌ام

خوردم چه یک پیاله ز صهبای سالخورد — تا روز حشر سرخوش از آن یک پیاله‌ام

زاهد مکن تو عیب ز رندی که هر سحر — می بگذرد ز عرش همی آه و ناله‌ام

در هجر آن نگار ز مژگان سرشک غم — هر دم چکد بصفحهٔ رخ دل همچو ژاله‌ام

مسرورم از نوال تو عبد علی بدهر
زان سان که هیچ غم نبود از نواله‌ام

دوش رفتم بسر کوی نگارم خندان — دیدمش مست خرامیده و بدورش رندان

رفت تا بر در میخانهٔ وحدت برسید — بر سر کرسی زر کرد اقامت شادان

همچو خورشید یکی جلوه برندان فرمود — تا شدندی همه چون ذره به پیشش رقصان

چون همه مغبچه‌گان مست شدند و مدهوش — نظری بر من محزون بنمود او پنهان

آنچنان آتش عشقی بوجودم افکند — که بجز جلوهٔ حسنش نپذیرد درمان

رو تو مسرور گدای سر کویش میباش
تا شوی بر همه شاهان جهان تو سلطان

شیخ صامت علی محمد حسن — رفت سوی جنان ازین گلخن

کرد بدرود عالم فانی غربت — مرغ روحش پرید سوی وطن

عشر شهر ربیع ثانی بود — که گذر کرد ازین سرای کهن

الف و مائتین و سبعه با تسعین — رفته از هجرت رسول زمن

رفت و با رحمت خدا پیوست — رست ازین زحمت ز رنج محن

ابد الدهر مرغ روحش را — باد جا و ید جنت و گلشن

بر روانش دو صد هزار درود — در جوار حقش بود مسکن

هر دم از عبد شه علی بادش — تهنیت بر روان و هم بر تن

خوش تو مسرور هم گذر تا که — شاد ازین کهنه دیر و پیت حزن

رخت ازین عالم فنا بر چین — بار در عالم البقا افکن

تا توانی خویشتن در قید این زندان مکن
رو تو آزادی طلب تکذیب آزادان مکن

یا به بستان محبت سایه سروی گزین — یا چو بلبل از غم هجران گل دستان مکن
ساقیا فصل گل آمد تنگدستی تا بکی — ریز در ساغر گلابی رخنه اندر جان مکن
روزگار عمر چون می بگذرد مانند برق — کاسهٔ میرا دریغ از جان مشتاقان مکن
زاهدان را از می صافی بزن در دل سعیر — کو بسوزای بیخبر رو رخنه در ایمان مکن
گر به پستی دردمندی بسر و سامان ز عشق — سجده اش میکن رهائی دستش از دامن مکش
طوتیا سان خاک راهش را بچشمانت بکش — در سفینه چون نشینی بیم از طوفان مکن
چون کنی عبد علی را از دل و جان بندگی — در جفایش صبر کن ناله و افغان مکن
گر رسد سر در راهش دو صد درد بدل
درد دیگر میطلب دل را پی درمان مکن

المنة ولله که بصفحات ثمن — از عشق رخ گل چو هزاران بلحن
چون سلکو نشستیم
با محتسب شهر بگوئید حریفان — گر فیدتن و فتنه آشوب من
از روی محبت — آشفته و شیم آمستیم
گیریم به بر زلف سمن بوی نگاری — ای ترک ختا کم کوی آنچه هوای ختن
بر کوری دشمن — ما نافه بدستیم
آن زهد ریائی همه از زاهد شهر — در بتکده و دیر ایا اهل وطن
واعظ شنو از من — زنار پرستیم

تا چند بسوزم ز تف شمع محبت — نالید با خزان همه مرغان چمن
پروانه جان را — گر ز هجر بخستیم
از روی طلب دامن مقصود کشید — در گلشن عبد علی آن در یمن
گر طالب یار بد — مسرور شد ستیم
ما را بمثل شهرهٔ آفاق نمود — چون ناقه صالح به بیابان عدن
در وادی تحقیق — از بند بجستیم

ربود دل ز دست من بدلبری فغان فغان
نماند صبر و طاقتم ز بیخودی امان امان

نه همدمی که یکدمی حدیث درد دل کنم — ز دیده خون دل چو جوی رخ شدی روان روان
ز ظلم و جور تو فلک کجا برم شکایتی — که بسته ز نشش جهته رهم همی نهان نهان
رسید لشکر غمش بغارت دلم کنون — بشهر آن طبرستان چو رستمی دمان دمان
شوم فدات ساقیا بسوخت از عطش دلم — از آن می سحر گهی بدل نمی چشان چشان
بزن رهی تو مطربا ز چنگ و تار و عود و بط — که چرخ پیر را کنی بگردمی جوان جوان
جمال یار جلوه گر ز بر و بحر و بام و در — چو آفتاب روشنی و چون قمر جلی جلی عیان عیان
به بین که عبد شه علی بدور ما طلوع کرد — بسان ماه چارده ز کشوری دمان دمان
نمودای ظفر تو را به غمزه ز خال و خط
بدام خود اسیر غم بدلبری فغان فغان

فصل ربیع آمد و سرسبز شد جهان — ساقی فدای چشم تو جام میم رسان
همت بلند دار و ز یاران مکن دریغ — آن راح روح پرور عشاق خسته جان

مجروح شد ز ناوک غم سینه‌ام کنون   نه مرهمی ز باده لعلم همی نهان

ای دل بسوز از تف هجران و خوش بساز   چون شمع در میان لگن واضح و عیان

در مردم زمانه وفا و کرم نماند   منسوخ مروت ازین مردم زمان

در گلستان عبدعلی شاه جلوه گر   گلهای سرخ و نسترن و یاسمن و ضیمران

مسرور مست باده کل کون و مدعی

مست ریا و زرق دین دهر بی نشان

ان عاشق و معشوق وفادار منم من   هم طالب و مطلوب و طلبکار منم من

در کعبه و در مسجد و در دیر و خرابات   هم راکع و ساجد بت و زنار منم من

هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب   هم خضر و هم الیاس نکوکار منم من

هم نوح و هم کشتی و هم غرغه و طوفان   هم نار و خلیل و گل و گلزار منم من

آن نخل که بشنید از و موسی عمران   آواز انا الله بشب تار منم من

موسی و عصا و ید و بیضا که شنید   بر سبطی و قبطی همه اظهار منم من

آن یوسف کنعان که فکندند بچاهش   اندر تنگ چه مونس و غمخوار منم من

روح القدس و عیسی و آن نفخهٔ قدسی   بر چرخ فلک از زبر دار منم من

بر شتر گت خان نبی اندر شب معراج   دستی که شد از پرده نمودار منم من

ان نقطه توحید که خوانند ولی را   هم نقطه و هم گردش پرگار منم من

واجب به بر ممکن و ممکن بر واجب   اندر صفت و ذات پدیدار منم من

گر ذات خدا نیستم اما بحقیقت   در ذات خدا جلوه انوار منم من

منصور نبود آنکه سر دار فنا شد   هم ناصر و منصور و هم اسرار منم من

شد عبد علی گوهر دریای حقیقت

مسرور منم لؤلؤ شهوار منم من

به ترسا بچه دادم دل و دین   شدم بگوشه در برج پروین

بکین هفتاد و دو ملت همارە   نگویند از حقیقت جز در کین

تو با صلح آ و عذر جمله میگو   که در وحدت نگنجد شاه و فرزین

کند یک عشوه گر در کار فرهاد   ز سر بیرون نماید شور شیرین

جمالش چون حجاب از رخ نماید   نه من ماند بجا نه آن و نه این

یکی گردد یکی بوده و یکی شد   دوئی را نیست ره آنجا به تضمین

همه اشکال های مختلف رنگ   بیک رنگی کند تبدیل و تلوین

خمش مسرور کم گو سر توحید   کمین کرده ز هر سو دزد ره بین

ثنای حضرت عبدعلی شه

به اخلاص از همه اذکار بگزین

ای ز تو تابنده دل و جان من   من همه زان تو و تو زان من

تلوین بمعنی انتقال آمده

هیکل من آینهٔ روی تو   روی تو آئینهٔ اعیان من
درد مرا نیست بعالم دوا
درد درون هیچ نجوید دوا   دردی درد آمده درمان من

جان من از نور توشد مقتبس   هم تو مرا جان و تو جانان من
شهر دلم لشکر حسنت گرفت   برده به یغما ز طرب جان من
ناوک نازت جگرم کرده چاک   زشک بصبر ترشده دامان من
بر گل و ریحان نبود حاجتم   روی تو گل موی تو ریحان من
تاری از آن گیسوی عبد علی   شد ز ازل سلسله جنبان من

همچو هزاران شده سرور تو
نغمه سرا بر گل بستان من

هنگام بهار آمد و بگذشت زمستان   ساقی بفدایت برسان باده مستان
اشکوفه ببار آمد و قمری به طرب آمد   گل خنده زنان بلبل شوریده بدستان
بشکفته بنفشه زدم باد بهاری   از خلد برین برده سبق صحن گلستان
ای ساقی باقی بده آن راحت جان را   کامد بتماشای چمن ماه شبستان
چون حور سر از قصر جنان کرده برون یار   روشن شده از نور رخش جمله بستان
بدریده ز تن پیرهن و کرده برون سر   از هر طرفی نار صفت بکر پستان
ای عبد علی شاه تو از همت عالی   این روز خوش از عاشق دلسوخته مستان

مسرور خوش باش که خوبان زمانه
اندر خط سبز خوش همه چون طفل دبستان

دی بر گذشت خرم و خندان نگار من   چون سرو جویبار روان از کنار من
دامن فشاند بر من و تند از برم گذشت   آن یار پر کرشمهٔ بی اعتبار من
یارب ز تند باد خزانش نگاه دار   کز ابر بهمنی شکفد نوبهار من
ساقی فدای چشم تو زان راح روح بخش   نه مرهمی بر زخم دل بی شمار من
می خور مدار بیم که فردای رستخیز   پوشد خطا و جرم ز تو کردگار من
گر میفروش از سر رحمت نظر کند   بر حال ناتوان و دل بیقرار من
با این همه گدامنشی چون تو را ز تو دانگی ز بیگان   باشد همی بجملهٔ شهان افتخار من

مسرورم از جفای زمانه بدین امید
شاید کند ز مهر نگاهی نگار من

عاشق آن دلبرم کز مشک تر دارد سمن   او به پیشم چون صنم من پیش او همچون شمن
یک جهان عنبر پراکنده بروی آفتاب   بر قمر عقرب فکنده چاه کنعان در ذقن
عارضش چون برگ گل خال لبش فرد و فریب   چیمش آهوی ختائی سنبلش مشک ختن
کرده از هر سو پریشان زلف عنبرفام را   بسته خیل عاشقان را جمع زیر بر شکن
من که باشم تا که دم از کوی وصل او زنم   زاغ کی گردد قرین با طوطی شکرشکن

طوطیان در شکرستانش شکرخا شکرگو عندلیبان با گل رویش ز هر سو نعره زن
آفتاب طلعتش از مشک تر بسته نقاب ذره سان اندر هوایش صد چو سلطان قرن
داغ دار و سینه بریا هر طرف چندین هزار دیده گریان بسته صف چون بایزید و بوالحسن
صد هزاران چون زلیخا کور گرداند بناز گر گشاید تیر مژگان یوسف گل پیرهن
ساقیا برخیز و پر کن جامی از آب حیات بارگاه زاهدان از جرعهٔ درهم شکن
یارب این روی است دارد یا که باشد برگ گل یارب این قدّ است دارد یا که سرو سیمتن
برگ گل را کس ندیده مشک ساید بر قمر سرو سیمین کس ندیده تا که روید در چمن
مخرام از ناز جانا منفعل کن سرو را برقع از رخ برفکن تا خیره گردد نسترن
غنچهٔ نشکفته ماند پستهٔ خندان یار لؤلؤ ناسفته گوئی بسته دارد در دهن
فتنه میبارد ز چشمانش بجان شیخ و شاب تیر مژگانش بود یارب بلای مرد و زن
عاشقی مسرور را گر بر روی غم پائی بکوب صادقی گر تو بدعوی شادمان دستی بزن

صد زبان میکو دعای دولت عبد علی
در نگنجد با وجود او حدیث ما و من

ای دلبر جفا گر بی اعتبار من وی گل شکر قمر رخ نیکو شعار من
صد سامری و دلبری انگیخت چشم تو بر جان ناتوان و دل بیقرار من
بیژن صفت بچاه غمت گشته مبتلا کو رستم سپه شکن با وقار من

افراسیاب نفس قلم کمین گشاد پیران عقل پنبه برفت از کنار من
صبر و توان و طاقت هوشم تمام شد اندوه غصه و غم هجرش دوچار من
کو محرمی که درد درون بر شمارمش نبود شمار زخم دل پیشمار من
تیر و کمان گرفته و بنشسته در کمین بر قصد جان خستهٔ زار و نزار من
گر نگار پنجهٔ سیمین بخون نگار باد احلال خوردن خون بر نگار من
ساقی ترحمی کن و جامی کرم نما زان تلخ صوفیانه می شهد بار من
تا بر مراد دوست کشم بار غم دمی عبد علی بود ز کرم غمگسار من

مسرور اگر بدیدهٔ عبرت نظر کنی
افلاک و مهر و مه همه پیچی بکار من

ای بت سیمین برای شمس مبین قوت بازوت ذی العرش المکین
آنچه فرمان تو باشد ای کریم ان یشاء الله رب العالمین
شمهٔ گر گویم از وصفت عیان چون اساطیر است قال الاولین
پیروانت را بجنت چون پری یتساءلون عن المجرمین
کس تورا نشناخت در کون و فساد با بیوتهم حتی اتانا الیقین
خوش دل آن عبدی که از تو فیض تو کشته چون عبد علی شاه گزین
کرده مسرور را از جرعهٔ همچو مجنون از غم لیلا غمین

حرف الواو

دمید صبح سعادت حریف مجلس کو
که تا کشیم می لاله کون ز خم و سبو

موالیان بکلستان و باغ روآرید		شوید همنفس بلبلان بناله هو

دلا بناز بساطی ز ابنه مشغول		که شاید از لب میرسد پریشان مو

شود فناچه کل کلستان زباد خریف		برو تو سرو روانی زکلستانش جو

نشین بکوشه امنی بکش تو باده ناب		بیا دلعل لب آن نکار مشکین مو

صبا ز بهر خدا چون بکوی دوست رسی		تو عرض بندکی از قول این کدا برکو

رسیده جان بلب از اشتیاق عبد علی		فغان ز طره آن دلربای کافر خو

بنوش باده و شکر خدا نما سرور
که زخم نشتر جفا را همین می است رفو

ای ماه چارده ز شعاع جمال تو		بدر منیر ذره عکس رخ پنهان تو

دل میطپد مدام بسان کبوتری		در سینه ام ز ناوک مشکین خصال تو

تو خود چه فتنه که کهی قتل عام خلق		قربان خال هندوی کافر مثال تو

ابرو کمان و زلف کمند و زنخ چو خور		از طعن خصم هیچ مباد از زوال تو

اختر صفت دو دیده بروی تو سیر کرد		روشن تو ده خاک بود ز محال تو

ویران نمود عبد علی شاه شهر دل		آباد آن دمی است که باشد وصال تو

لم در

سرور از غم تو ندارد بدل خلل
حیران تا رکیسوی فرخنده فال تو

قصد شکار کرده باسک و یوز و باز تو		طبل رحیل میزند طبله جان کداز تو

مرغ دلم ز شش جهت خیل سپاه حسن تو		بسته بتاب طره کیسوی بس دراز تو

میکشدم ز هر طرف کاه بصف کاه دف		کاه نشیب میکشد کاه کشد فراز تو

قصه عشق کفتنم بی دف و چنگ و نیست		باده برین ساقیا خیز و بده بناز تو

کشته کنار دامنم از اثر سرشک غم		از دو طرف چو رود خون در نظر غماز تو

بندکی تو خوشتر از سلطنت جهان بود		صد چو سبکتکین بود بنده بر ایاز تو

چند بناز میروی پرده صبر میدری		ناز کذار ای پری با غم دل البناز تو

عبد علی شها کند زیست مرا بکوی تو		شرح فراق تا کنم کوش زدت بناز تو

ای سرور دم مزن خبر بر جش قلم مزن
باده بکش تو بیخبر ناز کنید نیاز تو

ای جان جهان و نور ایمان همه تو		فردوس و جنان و حور و غلمان همه تو

هم کوثر و سلسبیل هم طوبی و سرو		هم خضر و سکندر آب حیوان همه تو

سرچشمه جود و کرم و فضل و سخا		سر منشا فیض و لطف و احسان همه تو

لعل و کهر و عقیق و فیروزه و در		هم لولو ناسفته و مرجان همه تو

قوس و حمل و ثور و قمر هم عقرب — هم زهره و مشتری و سرطان همه تو

توراة و زبور و صحف و انجیل تمام — روح القدس و معنی فرقان همه تو

از آدم و نوح تا خلیل و موسی — هم خاتم و داود و سلیمان همه تو

صد معجز پیغمبری از تو بظهور — ای مظهر ذات و صنع یزدان همه تو

تو حی و قدیم و قادر و رحمن — مجموع صفات و فعل سبحان همه تو

در کعبه و میخانه و در بتکده تو — محبوب و دل آرام محبان همه تو

معشوقهٔ هر عاشق دل سوخته تو — پروانه خویش و شمع ایوان همه تو

در باغ لطافت گل بهار همه — بر طرف چمن سوسن و ریحان همه تو

سرورم و کم بنده بهمایه تورا — بنشین برم ای شه خوبان همه تو

اشکال همه از سر زلف تو مبرهن
ای عبد علی قاطع برهان همه تو

حرف الهاء

ای مهر رخت بر همه دلها بدمیده — چون شمس و قمر بر زبر چرخ رسیده

تو خود چه وجودی که درین شهر پدیدی — کس چو رو پری بر سر بازار ندیده

چشم تو بیک غمزه کند غارت دلها — چون خنجر رستم جگر خصم دریده

ابروی کجت گوی ربود از همه خوبان — گیسوت کمندی برخ ماه کشیده

لعل لب تو قیمت یاقوت شکسته — شهد شکر از خندهٔ لعل تو چکیده

تاکی کشم از چشم خمار تو عنایت — صد خار ز هجرت بدل صبر خلیده

ای عبد علی شاه بقید تو گرفتار — در کشور عشاق دو صد قلب رسیده

از ناوک خون ریز تو دلها همه مجروح — مریخ ز حیرت سر انگشت گزیده

مهر رخت افروخته دارد دل سرور
بر گرد لبت سنبل تر تازه دمیده

آن یار خوش خرام که خوش میرود براه — هر دم بزیر چشم چه خوش میکند نگاه

کی سرو دیده کس که خرامد به بوستان — یا آفتاب را که نهد مر بسر کلاه

در گلستان حسن ندارد وجود گل — وز جلوهٔ رخش نکند جلوه خور بماه

خوش میرود براه و زپشتش هزار دل — مانند شاه روم که در پی رود سپاه

گویند ناصحان که حذر کن ز روی خوب — یارب چسان کنم که در افتاده ام بچاه

دل داده ام بقید کمندش دریغ نیست — جان در رهش سبیل بود گو تو جان بخواه

عبد علی شها ز کرم یک نظر نما — خاب و خورم نماند بود در نگ رخ گواه

سرور بودم و شد محزون کنون دلم
نزدیک آن رسیده که گردم ز غم تباه

بر رخ ماه از عرق ژاله — شبنم آسا چه بر گل و لاله

جعد مشکین شکسته بعذار — چون بدور قمر فتد هاله

در شب هجر بر امید وصال   تا سحرگاه میکشم ناله

عاشقان جمال عبد علی   شده شید ز فرقت و واله

کشته سرور را پیاله تهی

کن تو از عشق ساقیا مالله

کرده خدنگ غمزه ات بر دل من نشانه   نامده در برم بتا بار دگر روانه

میرسدم ز شش جهت وعده وصلت الصنم   میکشد از درون ز شوق آتش دل زبانه

چونکه ز غیب میشود آتش عشق شعله‌ور   مطرب سینه میزند نوع دگر طرانه

زهره عقل نی که تا پنجه بعشق افکند   زهره بچرخ میزند چنگ و نی و چغانه

باغ و گل و چمن نگر سرو روان بیار هین   گر زدم باد فرودین گشته جهان جنانه

مهر تو عبد شه علی بسته بدل تجلیی   زانکه توجه کاملی در دو جهان یگانه

رو سرور بنده وش بر در درگهش نشین

خادمی درش نما چند بدین فسانه

مطرب عشاق خوش سرود طرانه   از نی و تار و رباب و چنگ چغانه

ساقی مستان بیار باده گلرنگ   تا دو سه رطل گران کشم بشبانه

فصل طرب همچو باد میگذرد حیف   نیست وفا و کرم با اهل زمانه

تیر ملامت کشاده زاهد خودبین   سینه مجروح ما نموده نشانه

کام زدم در طلب بکوچه و برزن   یار بدست آمدم ز گوشه خانه

کرد بکارم اشاره به نهانی   پرده ز کارم فکند یار نهانه

در ره عبد علی بکوش تو سرور

بگذر ازین گفتگوی و عذر و بهانه

تا که ز جاروب لا پاک نروبی تو راه   کی بتو روشن شود معنی الا الله

زنگ من و ما گرفت صفحه روی دلت   کشته ز بغض و حسد چون رخ زنگی سیاه

عمر گرانمایه را بهر دو نان جوین   در بر هر ناکسی چند نمائی تباه

شوره تن را بیا ز آب سقا هم مشو   زانکه بشوره زمین هیچ نروید گیاه

بگذر ازین پیره زال دنیی غدار گو   در بر مردان دین کم بود از پرکاه

پیک اجل هر زمان نوبنوبت میرسد   چند پی نام و ننگ چند پی مال و جاه

مال چه گرد آوری جای چه بالا کنی   این همه وزر و وبال واندگری همچو چاه

بر در میخانه رو عشرت مستان ببین   جام بلورین طلب بگذر ازین سال و ماه

پیر مغانم بطنز گفت که ای پارسا   عشق جوانان تو را هیچ ندارد گناه

خیمه چو سلطان عشق زد به بیابان دل   از پی اظهار خود تا کند عرض سپاه

کثرتی از وحدتش گرد عیان در زمان   تا که بدان وحدتش کثرت خود شد گواه

باز همه کثرتش نیست کند وحدتش   پاک بشوید ز لوح هستی این ما سواه

جلوه که خویش کرد مظهر عبد علی بنده خود کشش و برد وجهان پادشاه

کرده چه سرور را بنده خود صد هزار

لطف عمیمش بود بر همه پشت و پناه

زلفیه

ای مار سیه حلقه زده بر زبر ماه کو مار سیاهستی یا عقرب جانکاه

یک توده عبیرستی یا نافه تاتار یک خرمن مشک استی یا سنبل دلخواه

آشفته چو جان من از فرقت جانان آلفته چو زنگی شب بار و م سحرگاه

مانا بصفت تارتری از شب عاشق تاریکتری از دل هر کافر بدخواه

با خرمن گل همسر و با ماه هم آغوش بر سیم شبه سائی با اختری همراه

همسایه ظلماتی همپایه حیوان همدوش بخضرستی همکیش بگمراه

کفری بر خصم و بر ما همه اسلام دینی هر کافر و فاجر نشد از سر تو آگاه

آیا چه وجودی که در این بهر عیانی ازو همه مصنف نیانی از وهم برونی و نگنجی تو بافواه

گویا حبشی زادی و مسکن بودت روم کین نوع فکندی همه خلق باشباه

سرور خمش باش و ثنا عبد علی را

پیوسته ثنای لب لعلش که و بیگاه

راد مردی کو من و ما سوخته چشم خود بینی ز عبرت دوخته

تاکه گویم نکته از معرفت زانچه کردم سالها اندوخته

نیست یک اهل دلی در انجمن چون کنم یارب من دلسوخته

تاکه گویم سر حال خویشتن زاتشی کاندر درون افروخته

سالها از سر دویدم همچو گو تا خم چوگان عشق آموخته

در تک گو دال تن سرور ما

مانده چون مرغ پر و دم دوخته

شاهنشه اقلیم جهان عبد علیشاه سرحلقه مردان زمان عبد علیشاه

تابنده تر از ماه و فروزنده تر از خور در جمله ذرات عیان عبد علیشاه

در کعبه مناجاتی و در دیر برهمن در بتکده‌ها پیر مغان عبد علیشاه

آن کیست که چون شرع نبی ساری و جاری حکمش بهمه کون و مکان عبد علیشاه

دهقان شریعت چمن آرای طریقت باشد بهویدا و نهان عبد علیشاه

کس را نرسد آنکه کند وصف کمالش بیرون ز همه شرح و بیان عبد علیشاه

سرور تو بر قالب موهوم بقیدی

بگذر ز صور جان جهان عبد علیشاه

باب الیاء

زلفت مصاف چون بکندی در هر تارش دلی به بندی

افسوس که روز وصل بگذشت آمد شب هجر در دمندی

تاکه گویم

ای مرهم زخم سینه ریشان — بنگر تو بحال مستمندی
من ترک وفای خود نگویم — صد بار مرا گر جفا کنندی
در بتکده‌ها اگر خرامی — بت‌ها همه سر نگون فتندی
چون عبد علی است هادی دین — جز او نبود پناه مندی

مسرور بود گدای کویش
گر مدعیان هرش دهندی

تا که در دیر مغان خدمت رندان نکنی — سر خود را بره باده گروگان نکنی
بر لب لعل نگاری نزنی بوسه بکام — تا شب و روز چو نی ناله و افغان نکنی
دستها بر کمر سرو روانی نزنی — تا که جان در قدم یار بقربان نکنی
در سر کوی خرابات نخوانندت مرد — تا نظر بر الف قامت مردان نکنی
تا نباشی بدر کعبه آن یار مقیم — طوف اندر حرم آن شه خوبان نکنی
تا که از جان نکنی بندگی عبد علی — بیقین خواجگی عالم امکان نکنی

نگذری تا که تو از کوی ملامت مسرور
بسلامت نرسی و عهده به پیمان نکنی

دل ما برده یکی مغبچه ترسائی — کی توان برد دل از دست چنین رعنائی
بسته کان خم زلفش بجهان بسیارند — لیک چون من نبود عاشق پر سودائی

قربانان

خوب رویان همه کی صاحب خط و خالند — کس بدوران ندیدیا دچو او زیبائی
گر خرامد بگلستان بسر عشوه و ناز — بلبلان را فتد از شوق و شغف غوغائی
سرو اگر لاف زند از قد و بالا نزند — تا که بیند قد سروش بود او رسوائی
باغبانان سزد ار جانب صحرا گذرند — چون ندارند چو او حد چمن آرائی
بردی از من دل و دین ای صنم باده فروش — چه شود گر ز کرم بار دگر باز آئی
خواهم ار وصف جمالت کنم ای عبد علی — هوشم از سر برود هم ز زبان یارائی

تا بکی دم زنی از عشق بتان ای مسرور
صادقی گر تو بدعوی ز چه رو گویائی

دل از من ربوده است لولی وشی — بطوری نکو و بطرز خوشی
اگر دلربایان چنین خوش چند — سزد گر بدل بار غمشان کشی
ربایند اگر از کفت دین و دل — بجان بر زنندت ز عشق آتشی
مجرد کنندت ز اوصاف بد — که گردی بدوران ز زر بیغشی
ستانند زنگ از درون دلت — هویدا شود اندرو منقشی
ببینی اگر نور عبد علی — نمانی بخود در جهان مفرشی

تو مسرور اگر واقف وحدتی
ز کثرت همان به که دم درکشی

بود حاکم دین منور علی　　نباید بدوران چه او پر دلی
فروزنده شمع شرع نبی　　ولی طریقت بسان علی
ندارد زمانه ز اقطاب یاد　　چو آن شاه بر خلق عالم ولی
باهل طریقت بود پیشوا　　بکوری اعدا بصوت جلی
نماید ره و رسم و آداب دین　　خدا بین کند چشم هر احولی
کند صیقل آن قلب های سیاه　　هویدا شود وجه هو از کلی

فتاده است سرور در بحر غم
خدایا رسانش تو بر ساحلی

کس ندیده است چو آن مغبچه روحانی　　آفت دین و دل و راحت جسم و جانی
همچو فرهاد هزار عاشق شیرین دارد　　که بر اهش همه مشهور بجان افشانی
عاشق زار چسان در ره او جان ندهد　　تا به چند رخ ماهش بود او حیرانی
سرو قدا چه شود گر ز ره عشوه و ناز　　رشتهٔ موهبت بر دل و جان نشانی
یکدم از بهر خدا گوشهٔ چشمی بنما　　ایکه همدردی و هم درد مرا درمانی
میکنم جان بفدای تو ایا حور بهشت　　که مرا جانی و هم جان مرا جانانی
هرگز از کوی وفای تو نیارم برخواست　　میکنم بر درت از روی رضا دربانی
تو ایا عبد علی شاه درین ملک وجود　　جوهر جانی و بر جان جهان سلطانی

بحر رمل

1

نیست سرور حزین قابل خدمتکاری
در سر کوی تو خوشتر که کند سگبانی

در وادی تحقیق نمودیم گذاری　　از مردم نااهل گرفتیم کناری
در خانهٔ خمار برفتیم شبانگاه　　در پای خم باده گرفتیم قراری
بر پیر خرابات سپردم دل و دین را　　از جرعهٔ می در تنم افروخت شراری
ناصح بگذر حرف تو باد است بگوشم　　تو چون خبری از بت زنار نداری
من رند خراباتم و خاک در خمار　　از خدمت رندان بسرم نیست خماری
ساقی ز کرم آر یکی ساغر نابی　　کاری بجهان نیست به از باده گساری
در فصل گل سرخ نشینیم بکنجی　　نالیم شب و روز بمانند هزاری
گر عبد علی شاه شود مونس و یارم　　گیرم همه عمر سر زلف نگاری

سرور منم باخته دل بر صنمی ترک
در بتکدهٔ حسن نمودم چه قماری

ایدل رسیده وقت که خود را صفا کنی　　عشاق را بفیض حضورش ندا کنی
ایدیده خون مبارک که آمد زمان وصل　　کش وقت آن رسیده که خود را ضیا کنی
چندی جفا و جور نمودی بروزگار　　ای سرو ناز من چه شود گر وفا کنی
خوش دل کسی که دردی درد تو می کشد　　تو خود ز بوسه همه دردی دوا کنی

کو صبر و شکیبائی ای محرم اسرارم   ای محرم اسرارم کو صبر و شکیبائی
از شدت تنهائی افسرده و افکارم   افسرده و افکارم از شدت تنهائی
دل در غم ترسائی لبریز زخون دارم   لبریز زخون دارم دل در غم ترسائی
باشد که تو باز آئی ایدلبر عیارم   ایدلبر عیارم باشد که تو باز آئی
طوطی شکرخائی بشسته بگلزارم   گردیده چو دریائی این چشم گهربارم

مسرور تو بینائی از نور رخ یارم
از نور رخ یارم مسرور تو بینائی

مرا بمصر ملاحت تو یوسف زمنی   چرا بچهرهٔ خورشید پرده بر فکنی
ندارد اختر و مه الصنم تجلی تو   نه هیچ شاهدی اندر میان انجمنی
برنگ خال و خطت هیچ گل نروید زانکه   تو گلستان جهانی و سرو نازمنی
زمان زمان اگر از رخ نقاب برگیری   دمان دمان بدرانی هزار پیرهنی
دمن ز لالهٔ رویت فرو رود در باغ   ز جعد سنبل مویت بنشکفد سمنی
دمد بطرف گلستان دل ز نور رخت   بهر کنار گلی و بهر طرف دمنی
به پندار بت رویت بهر کجا وثنی است   صنم پرست شود هر کجا بود وثنی
ز روح روح فزای تو بر مشام دلم   رسد همی چو به یعقوب بوی پیرهنی
ببسته لشکر حسنت بعاشقان ره وصل   بسان سد سکندر براه اهرمنی

جانا زکوی حسن تو نتوان گذر نمود   گر ناوکی زگوشهٔ ابروها کنی
شرمندهٔ طالبی که بقید طبیعت است   باشد که حاجتش تو ز رحمت روا کنی
چشمی که قدر وصل نداند سزای اوست   گر سوز درد هجر ورا پر بکا کنی
عبد علی مدام بمد نظر بود   نبود مجال آنکه نظر بر قفا کنی

مسرور اگر تو واله روی کسی شدی
اندر رهش بکوش که تا جان فدا کنی

پروانه وار در طلب شمع جان همی   سوزیم خویشتن ز شعاع عیان همی
ساقی فدای چشم تو جامی باشکار   تا کی کشم زبیم و ز لیفن نهان همی
زد پیر میفروش بیک جرعه شعلهٔ   بر مرغ دل که سوخت پر و آشیان همی
دیگر چه بیم از کسم ای شیخ پرفریب   مردانه میروم ره پیر مغان همی
از آن زمان که دل بکمندش ببسته‌ام   وارسته‌ام ز قید جفای زمان بسی
تا گشته‌ام غلام شه عبد علی زجان   پائی زدم بناز بتاج شهان همی

مسرورم و ز بادهٔ وحدت همیشه مست
در حلقهٔ محبت آن دلستان همی

ایدلبر هرجائی دل داده بشیدائی   دل داده بشیدائی ایدلبر هرجائی
وی سر سویدائی خوش مایهٔ سودائی   خوش مایهٔ سودائی وی سر سویدائی

دلبر

بفلل دولت عبد علی شدم مسرور
زمین موهبتش چون عقیق از یمنی

ز دلبران جهان برگزیده ام صنمی شکر دهان و نکو منظر و مسیح دمی
مه دو هفته خجل از لطافت رویش گدای کوچه حسنش هزار محتشمی
چه طالعی است ندانم خدا را که همی ز فرقتش رسدم هر زمان بدل المی
نماند صبر و توان و قرار و طاقت و هوش فدای چشم تو ساقی تو فیما کرمی
ز جرعهٔ لب فروزان چو نخل طور دلم به تیه قرب چو موسی زنم همی قدمی
بهر نفس شود ت عالمی بقا و عدم بقا شود چه برآید فر ور و د عدمی
غنیمت است دمی را که باده پیمائیم از آن سپس که رسد مان دم دگر ندمی
سپاس نعمت عبد علی نما سرور بسان بنده درگاه هر ولی نعمی

بیا دلعل شکر بار آن بت فرخار
بنوش باده همی با رفیق محترمی

عشقات عشقک الصنم به لم افکنده تقلقلی ز حجاب کفر مسلسلت بجهان کشید تسلسلی
به تجلیات شئون ذات ز تعینات ظهور صفات همه عالمی شده مست و مات بفلک فتاده تزلزلی
دمدا ز جمال تو ضیمران ز دل تمام جهانیان ز جلال قدرت تو همگان به تبجحی و تهللی
عقبات گیسوی پر خمت جذبات حسن مسلمت بجنون کشیده مسلسلی بروان نموده تقلقلی

لب لعل و شهد زبان ترا بزدوده ام طمع زدا تو یگانه بجهان شها بجلال و قدر تجللی
یتجلّ و شانک دائما یتعزّ جاهک قائما نه بجز تو پشت و پناه ما بجهانیان تو تظللی
شب و روز ذکر تو بر لبم مه و سال فکر تو جا بدلم بفلک رسد همه یاربم ز تجلیات تصلصلی
اگرم کنی همه دم جفا بنوازیم و گر از وفا نروم قدمی ز درت قفا نرسد بخیال تخللی

همه که بتا مسرور را تو معین و همدم و یاورا
چه شود اگر دل و دلبرا برمانیش ز تضللی

شست و شو کردم ورم همه بخرابات شبی تا که از نخل مغان بازستانم رطبی
زهد و طامات ریائی همه دادم بگرو بر مسبب بجز از باده ندیدم سببی
خرقه و سبحه و سجاده بخم افکندم نظری پیر مغان کرد بکارم عجبی
شعله بر دلم افروخت چو نار نمرود شد گلستان چه خلیلم نه هویدا عجبی
زاهدم گریه کنان وعده فردا امیداد من هم امروز بدیدم همه پر خنده لبی
شکر لله که از همت شه عبد علی که بدیوان غزل باشدم عالی نصبی

بی ادب چند دهی داد سخن امیر ور
نیست شایسته ز ارباب ادب بی ادبی

داد گر افلک ز تو بر که برم شکایتی با دف و چنگ میکنم از ستمت حکایتی
مفتی شهر پیش از این داشت بفتویم شکی دید چو ذوق و مستیم خاند بقتلم آیتی

باد صبا چه بگذری جانب شهر آن پری   نه بقدوم او سری کوی ز من کنایتی
اول و آخرم توئی باطن و ظاهرم توئی   هم بت و بتگرم توئی هم تو مرا کفایتی
جز تو مرا ز شش جهة نیست نظر بهیچ کس   گر همه که ستم کنی ور همه دم عنایتی
عبد علی شها تو خود مظهر رحمت آمدی   بحر سخای رحمتت را نبود نهایتی

چون سرور بر درت از سر صدق آمدم
جز تو کجا برم من از جور فلک شکایتی

سعی کن ایجان تن به تسم تا بحر بقان برسی   از سر و سامان بگذر تا که بسامان برسی
شاه جهان را بنگر خیمه زده بر در دل   خیمهٔ تن را بفکن تا که بشاهان برسی
این تن خاکی بشکن بهمن و ما شو ازین   بهمن و ما چونکه شدی در بر جانان برسی
خیز و بمیخانه بیا عشرت مستان بنگر   از کف جانان چو خوری باده بمستان برسی
قند خسان را چه کنی دف زن ایا طوطی دل   بر پر ازین کنج قفس تا شکرستان برسی
زلف پریش ار طلبی جمع پریشان نشین   ساغر مستان چو زنی جمع پریشان برسی
وصل گل ار میطلبی بلبل شوریده منا   صبر بخارش بنما تا بگلستان برسی
در قدم عبد علی خاک شو ایعاشق دل   تا که بروید گل تو بر گل و ریحان برسی

گر تو چو مسرور شوی هدهد آن شهر صبا
صحبت بلقیس کنی نزد سلیمان برسی

تا چند

تا چند بعاشقان بکینی   با شهوت نفس همقرینی
مادام بعیب دیگرانی   جز خار ز گلستان نچینی
میدار بعیب خویشتن چشم   تا عیب ز دیگران نه بینی
بنگر تو بخلق نیک مخلوق   تا فطرت زشت خود به بینی
تا کی ز شراب عجب مستی   ور باد غرور در جبینی
آخر تو نه ابلیس جانا   خود زادهٔ آدم غمینی
گر طالب کیمیای عشقی   یا در غم دلبران چنینی
دستی بزن از سر ارادت   بر دامن مرد پاک دینی
میبوس ز روی عجز پایش   بر خاک رهش بنه جبینی
تو بلبل گلشن بهشتی   حیف است بگلخنی نشینی

هر لحظه رسد ز غیب مسرور
بر طبع سلیمت آفرینی

ترسا بچه برده دل از من بنگاهی   بر نرگس فتان نبود رحم الهی
جان و دل و دین برد بیک غمزه بغارت   مانند اسیری که برد خیل سپاهی
بگداخت ز هجران تن و خون دل من خورد   در خوردن خونم مگرش نیست گناهی
برقع فکند گر ز رخ و زلف کند جمع   از ماه سفیدی برد از مشک سیاهی

کفتم صنما سایهٔ وصلم بسر انداز — کفتا که کدا ارزند صحبت شاهی
باکریه هم آوازم و باناله هم آغوش — باشد که در آغوش کشم خرمن ماهی

مسرور برو بندکی عبد علی کن
جز سایهٔ لطفش نبود پشت و پناهی

بهر دل کر سواد افتد سیاهی — سواد اعظم است و وجه شاهی
سواد الوجه فی الدارین این است — توانی کر بری سویش تو راهی
شنیدستی اکر تو آب حیوان — بظلمات دلت جو همچو ماهی
چو اسکندر بجو خضر رهی تو — بزن بر دامنش دست پناهی
میسر نیست بی صحبت پیر — اکر داری تو از اختر سیاهی
شنو از من تو ای جان برادر — یکی نکته ز اسرار الهی
نداری کر تو خود توفیق طاعت — اقلاً بایدت کردن کناهی

سخن در پرده باید کفت مسرور
ادب میدار اکر تو مرد راهی

آمد بخواب دوشم آن سرو جویباری — با زلف عنبر افشان چون نافهٔ تتاری
آن دلبر یکانه با نغمه و ترانه — آمد در آن میانه آهسته از کناری
از روی مهربانی انعم جاودانی — تنکم کرفت در بر بکشود چشم یاری

بمی کرد

[illegible]

پس کرد دست هارا در کردنم حمایل — لب بر لبم نهاد و بوسید بشماری
کاهی مکید و بوسید کاهی مزید و نوشید — کاهی دمید بر لب تعویذ آشکاری
پیمود آن پری می از لعل لب پیاپی — چندان که عقل و هوشم بر جا نماند باری
اهلاً و مرحبا کفت از روی لطف آن شوخ — کر مستی می عشق خوش کام خود برآری
کرد آنچه کرد با من دیدم هر آنچه دیدم — خواهی بپذیر و خواهی افسانه اش شماری

مسرور باده نوشم مخمور می فروشم
چون چنک در خروشم هر دم ز بیقراری

المخمسات فی التضمین

کشتم چو محرم بر سر آن شاه — بردم نهانی من پی بدان راه
هان ای رقیبان شد عین دلخواه — کر تیغ بارد در کوی آن ماه

کردن نهادیم الحکم لله

زهاد کویند بما تو تو به — عشاق کویند از توبه توبه
هرکز نکویم ای شیخ توبه — من رند و عاشق آنکاه توبه

استغفر الله استغفر الله

ما راه و رسم هر چیز دانیم — هم ساغر می لب ریز دانیم
هم عقل و فهم و تمییز دانیم — آیین تقوا ما نیز دانیم

لیکن چه چاره با بخت کمراه

از باغ وحدت کر اصل خواهی — و ز جمع عدوان کر فصل خواهی
در بزم عرفان کر نصل خواهی — عاشق مخور غم کر وصل خواهی

خون بایدت خورد در کاه و بیکاه

مسرور مباش خوش دل در وصل — یا از محبت این بند بکسل
تا چند مانی در آب و در کل — حافظ نبودی این کونه بیدل

کر می شنیدی پند نکوخواه

وله ایضاً

رعد و برق و ابر و هم باران منم — ماه نیسان لؤلؤ غلطان منم
باد شرطه عین کشتیبان منم — موج و بحر کشتی طوفان منم

کوهر دریای بی پایان منم

دل بتنک آمد ز قید دین و کیش — ساقیا نه مرهمی بر جان ریش
زان باقی می کلکون بده بیش از پیش — تا کشایم دیده بر دیدار خویش

جلوه کر در چشم این و آن منم

نیست کس را از کمند من کریز — کر بر انکیزم ز جا خنک ستیز
بشنو از من نکته ای باتمیز — در تن جانان منم جان ای عزیز

نقد

تن چه و جان چه که جان جان منم

زاهدان اندر تعب از جهل و سحر — طالبان اندر کرب از ذکر بکر
عارفان مجذوب رب از جذب فکر — عاشقان را روز و شب از وصل و هجر

نور و نار جنت و نیران منم

حاکم دین والی ارکان دل — قاسم الارزاق نقد کان دل
پیشوا و مقتدا جانان دل — صاحب الامر دیار جان و دل

فاش کویم اندرین دوران منم

روزکاری طالب جانان شدم — مبتلا بر درد بی درمان شدم
محو و مست از حسن جانان جان شدم — تا بعشقش بی سر و سامان شدم

عاشقان را خوش سر و سامان منم

کشته ام از شوق مسرور علی — بندهٔ شه عبد مجرور علی
چون کلیم الله در طور علی — دمبدم رندانه چون نور علی

فیض بخش جمله رندان منم

وله ایضاً

تا بر تنم روان و بدل آرزو بود — جانم همیشه در طلب جستجو بود
چشمم بطاق ابروی آن مشکمو بود — ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای باغبان بصحن گلستان قدم گذار　　بنشین و جور خوار یکایک بگل شمار

بلبل بشاخ سرو زسودای آن نگار　　ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار

کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

امروز در قلمرو حسن آن شهنشهی　　کاندر نکوئی از همه نیکوان بهی

شکر لب و قمر رخ و با خیل و خرگهی　　نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

تو خود یگانه و نباشد ترا شریک　　در خوبی و لطافت ایا غنده و ملیک

دانند نیکوان جهان جمله نیک نیک　　پاکیزه روی در همه عالم بود ولیک

نه چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود

مژگان بدور دیده چو تیر سفندیار　　ابرو کمان رستم دستان بکارزار

گیسو کمند سام نریمان بدوش یار　　ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار

مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مشک تتار بسته بخروار در رسن　　یغما نموده ترک ختا ملک جان من

بر چین زلف بسته دو صد چین بهر شکن　　موئی چنین دریغ نباشد گره زدن

بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

سرور چند بیهده گوئی بسان باد　　کو دلبری گزیده تر اهست در جهان

خاموش باش چند بگوئی ز این و آن　　بر می نیاید از دل سعدی نفس چنان

چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

وله ایضا

ما مست و خراب یک نگاهیم　　ما مات جمال پادشاهیم

ما فارق از افسر و کلاهیم　　ما محو تجلی الٰهیم

اسوده ز حب مال و جاهیم

ساجد بسجود قبله دل　　ناظر بکتاب صفحه دل

سرمست ز جام باده دل　　محرم بطواف کعبه دل

محرم بحریم لا الٰهیم

آزاد ز تار و پود هستی *　　سرشار ز باده الستی *

بیرون ز حجاب بند و بستی　　عریان ز لباس خود پرستی

وارسته ز جبه و کلاهیم

در گوشه انزوا فراغت　　خالی ز تکبر و ضراعت

بر خنگ توکل و رضایت　　همواره به مسند قناعت

در کشور فقر پادشاهیم

پیدا ز ظهور ما کما هی　　روشن ز سراج ما سیاهی

طیار بعرش لا الٰهی *　　سیاح به بحر هیچ ماهی

سیار باسمان چو ماهیم

در ظلمت کفر و نور ایمان　　پیوسته قرین جان جانان

بر روی چمن چو ابر گریان　　گریان بسحر چو شمع خندان

چون گل ز نسیم صبحگاهیم

ای کرده دلم بهجر پیوند　　صد دل بکمند زلف در بند

بر درگهت ای نگار دلبند　　داریم امید عفو هر چند

مستغرق لجه گناهیم

سرور بستای شهر جان را　　بزدای ز دل غم جهان را

بنواز درای کاروان را　　چون نور علی مسافران را

بر درگه دوست خضر راهیم

وله ایضا

ما را چه غم ز سرزنش مردم فضول　　دانا کی از طعنه نادان شود ملول

ما را چه وعظ میکنی ای واعظ جهول　　بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول

من گوش استماع ندارم لمن یقول

شهر دلم گرفت عزیزان فریق عشق　　در وادی جنون شده جانان شفیق عشق

کشتی طاقتم شده یارب غریق عشق　　تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق

جانی دلم ببرد که حیران شود عقول

بر بام شهها تو مرغ دلم از دام ده　　در شهر جان تو جای ابر شست خویش ده

اغیار مست باده غفلت ز که و مه　　آخر نه دل بدل رود انصاف خود بده

چون است من بوصل تو مشتاق و تو ملول

ای عکس روی تو متجلی ز هر دلی　　حیف است آنکه گومت آزاب یا گلی

در گلستان حسن نکوتر ز هر گلی　　یکدم نمیرود که تو در خاطری ولی

بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

عمریست کز طلب در وصل تو کوفتم　　خاک رهت من از سر مژگان برفتم

بر آن سرم که گر نفتد نکته نو گفتم　　روزی بسر بت بوسم و در پایت افتم

پروانه را چه حاجت پروانه دخول

مرغ دلم بطره پرچینش آرزوست　　بر سنبلی زخرمن مشکینش آرزوست

ویس تنم بخدمت رامینش آرزوست　　گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

امروز از کمند تو کس را گریز نیست　　با تیغ ابروی تو مجال ستیز نیست

تیر قضا چو ناوک ناز تو تیز نیست / مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست

گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول

کوئی تنم ز فرقت دلدار هیچو موست / دایم چو ناله نیستم این گریه در گلوست

بر دل هزار بار غم و درد تو پیوست / ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

رویم ز هجر یار شد ای روزگار زرد / در کلبه فراق نشسته همیشه فرد

کردم ز بس تحمل چندین هزار درد / دوران دهر تجربه تمم سر سفید کرد

از سر بدر نمیرودم همچنان فضول

گر وصل یار میطلبی رو ستم بکش * / دایم ز جام هجر شراب الم بکش

سرور بارهای جفا دمبدم بکش / سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش

عیار چشم بسته نباشد مگر حمول

وله ایضا

در بزم خاص عاشقان با عارفان از نو زنم / در حلقه صاحبدلان با شاهدان پهلو زنم

قمری نیم کاندر زمین هر روز تا کوکو زنم / با قد سیالان آسمان من هر شبی یاهو زنم

صوفی دم از الا زند من دم ز الا هو زنم

گر کس نباشم تا بود مرد از خواری کیش من (تهدید لاشه پرستی کیش من) / جهد ریشم ... ناسور کهنه ریش من / یا همچو بیمار گر بحل و حسد دل ریش من

خفاش کوری نیستم از شمس کی تشویش من / باز سفید حضرتم تیهو چه باشد پیش من

تیهو اگر شوخی زند چون باز بر تیهو زنم

گر قیصر روم این زمان آسان نگردد اهل من / ور شاه هند و هندوان پنهان نگردد اهل من

فغفور چین بی نشان شادان نگردد اهل من / خاقان اردو خان اگر از جان نگردد اهل من

من پادشاه کشورم بر خیل و بر اردو زنم

ای عاشقان ای عاشقان من مایلم بر روی او / ای عقل دور اندیش رو از تو نیاید بوی او

از نفس چه اندیشه ام ای عارفان کوی او / نفس است کدبانوی من بر کدخدا و شوی او

کدبانویم گر بد کند بر روی کدبانو زنم

من عندلیب گلشنم ای زاغ کم آور دغل / من مست از بوی گلم تو مست سرگین چون جعل

هر صبح و شام ای نوجوان از زهر هجران با عجل / آن پیر کند و دار را گویم که پیش آور عسل

پستم که کابل شهر او من چه بر کندو زنم

ای محتسب خاموش شو حیلی برزن نیستم / در آستان حضرتم در کو و برزن نیستم

من قانعم بر سیم او در قید مخزن نیستم / ای کاروان ای کاروان من دزد رهزن نیستم

من پهلوان عالمم کی پیش کس زانو زنم

ای بلبل شوریده سر از من چرا دلخسته / از خار هجر گل چنین در گوشه بنشسته

من عاشق سودائیم از قید غمها رسته / ای باغبان ای باغبان بر من چرا در بسته

بگشاد این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

مسرورم ایعبد علی از همت هر روز و شب　　سرمست جام وحدتم ای جان جانان بی تعب

اندر طریق عاشقی کوبم همی پای طلب　　گفتی بیا ای شمس دین بنشین بزانوی ادب

من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

وله ایضا

یاقوت لب یار مرا قوت روان شد　　وه این چه روان بود که آرام جهان شد

صورتگر چین چو ز روبی تاب و توان شد　　چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد

بر عکس رخ خویش مکارم نگران شد

گل خنده زنان از دل گلزار بر آمد　　بلبل ز چمن کاشف اسرار بر آمد

طوطی لب سر سر و شکر خوار بر آمد　　شیرین لب او تا که بگفتار بر آمد

عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

بی پرده چو رخ یار عیان کرد ز خلوت　　دل آه کنان گشت و عیان کرد ز خلوت

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت　　مشاطه ز آرایش جان کرد ز خلوت

آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

که ساقی و که باده کهی باده خور آمد　　که طوطی و که هندو کهی نی شکر آمد

او بود که در عالم کن جلوه گر آمد　　هر نقش که میخواست بدان نقش بر آمد

پوشید

پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

چون کرد تعین ز ازل عین ابد دید　　معدود شد و خویش بتعداد عدد دید

برداشت چه یک میم ز احمد پس احد دید　　هم کثرت خود گشت در و وحدت خود دید

هم عین همین آمد و هم عین همان شد

چون گنج خفی بود ز مبدا معلی　　ز حبت لیعرف بخود آورد مجلی

تا که متجلی شد و میکرد تجلی　　هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی

هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

که از نظر خلق چو سیمرغ نهان بود　　کاهی چو خور و ماه بر افلاک عیان بود

مسرور ترا آه و فغان روز و شبان بود　　ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود

از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

وله ایضا

تا مرا عقل بسر باشد و تا جان به تنم *　　در گلستان وفا همچو گل یاسمنم

مدتی شد که بذکر لب آن خوش رقمم　　روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

دل تنگ آمدم از زمره گفت و شنود　　گردش دهر ز سر طاقت و هوشم بربود

چیست مقصود از این قوس نزول و صعود　　از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

بکجا میروم اکنون بخانی وطنم

لشکر بعد و فکر بدل تاخت مرا — کاندرین غالب خاکی زچه انداخت مرا
این چه نردیست که در تخته دل باخت مرا — مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بود است مراد وی ازین ساختنم

یرجعوا الاصل نبی گفت همین میدانم — آنچه دانم نه چنین است چنین میدانم
تن که از خاک و ز سفلی است خود این میدانم — جانکه از عالم علویست یقین میدانم

رخت خود باز بر آنم که هم آنجا فکنم

من نه آنم که شکیبم ز رخ انور دوست — نه شکیبا و صبورم ز لب شکر دوست
خونها میخوردم دل بره کشور دوست — ای خوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست

بهوای سر کویش پر و بالی بزنم

با غم و درد جفایش همه دم دمسازم — از تمنای وفایش بجفا میسازم
عارفی کو که برد پی بضمیر رازم — کیست در گوش که او میشنود آوازم

یا کدامست سخن میکند اندر دهنم

بلبل گلشن قدسم نیم از اهل کناک — گلبن باغ الستم نیم از تیره مغاک
در کنجینهٔ جهم نیم از جمع هلاک — مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

دل دیوانه بصحرای جنون منکرد — جان چو پروانه بدان شمع درون منکرد
سر نگون بخت من از چیست نگون منکرد — کیست در دیده که از دیده برون منکرد

یا چو جانی است نکوئی که منش پیرهنم

همه گوش شد ستم که تو چون فرمائی — دارم امید که از عین عیان بنمائی
بی تو آرام نگیرم که تو خود یکتائی — تا به تحقیق مرا منزل و ره بنمائی

یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

آتش فرقت ای جان بی رخ شوخ جمیل — خار هجران وجود ت بدل صبر خلد
ای بت عربده جو سوخت روانم — می وصلم بچشان تا در زندان ابد

گر ز سر عربده مستانه بهم در شکنم

نه مغنیم و مطرب که پی ساز روم — نه دل آرامم و شاید که بسر ناز روم
گرچه دانم که ز انجام بآغاز روم — من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم

آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

بی سبب نیست که من جام جهان میجویم — در ره پیر مغان از دل و جان می پویم
جام می در کف و دلدار به پیش رویم — تو مپندار که من شعر بخود میگویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

گر تو مرو زره و رسم وفا ننمائی — ترک بدعهدی این جور و جفا ننمائی

جان و دل در پیوند هبا نتمانی　　شمس تبریز اگر روی بما ننمانی

واللّه این غالب افسرده بهم در شکنیم

وله ایضاً

ما از غم ایام به یکبار بجستیم　　با مطرب رومی در برخ غیر ببستیم

از خلق جهان رشتهٔ پیوند گسستیم　　از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم

در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

اندر خم گیسوی دل آویز به بندیم　　وز نرگس فتانه به تشویش و گزندیم

از قامت خود خرقهٔ تزویر بکندیم　　سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم

در خدمت ترسابچه زنار ببستیم

ما از دل و جان رشتهٔ تزویر بریدیم　　در سوق مغان بادهٔ تحقیق خریدیم

الحمد که در بتکده آزاد و فریدیم　　در مصطبه با خرقهٔ ناموس دریدیم

در میکده با توبهٔ سالوس شکستیم

شاباش که از زهد ریائی بجهیدیم　　از طاعت تزویر بکلی برهیدیم

وز دانهٔ لعل لب جانان بچکیدیم　　از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم

وز دام صلاح و ورع زهد بجستیم

ما ما و منی را بنهادیم ز مستی　　رستیم از این داعیهٔ خویش پرستی

واعظ بگذر چند دهی شرح و بستی　　در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی

چون نیست شدیم از همه هستی بدر جستیم

کردیم در این دهر بسی حیله و نیرنگ　　دیدیم بسی مکر از این اطلس ازرنگ

شد مرکب فرزانگی از پویه زبان لنگ　　زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ

ای عاقل هشیار که ما عاشق مستیم

در هجر بتان آه کنان همچو ربابیم　　از شدت حرمان بدو چشم پر آبیم

در بوتهٔ اندوه و غم و غصه کبابیم　　ما مست و خرابیم طلبکار شرابیم

با آنکه چو ما مست و خرابست نشستیم

خوش باش اگر شیشهٔ ناموس شکستی　　آسوده بکنجی ز همه خلق گسستی

دف زن اگر از قید خود ای شاد بجستی　　المنة للّه که از این نفس پرستی

رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

مهجور نبود آنکه از این بزم خبر برد　　مسرور بد آنکو ز شجر وصل ثمر برد

خرم دل آنکس که بمیخانه گذر برد　　تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد

او بود حجاب ره ما رفت برستیم

وله ایضاً

ز من شنو سخنی ای عزیز اگر دانی　　رموز بیخودی عاشقان حیرانی

اگر که نیست ترا مهر دلبر جانی　　مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی

که هست جان و دلم بر جمال او فانی

بحیرتم که چرا آشکار ننماید　　به پرده باشد و خلقی ز پرده برآید

شود دمی که ز صورت نقاب بگشاید　　در آن مقام که جانان جمال بنماید

بود مقام دل و جان فنا و حیرانی

چو طور موسی و معراج احمدیست دلم　　محل جلوه که نور یزدلیست دلم

بساط عرش عظیم موحدیست دلم　　سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم

چنانکه عرش عظیم است عرش رحمانی

تو جان جمله جهانی و چون ترا نسبت　　به پیش خال و خطت نیست آنکه فانی نسبت

معین است و درین هیچ ره بگمانی نیست　　تو را بحسن و جمال آنچنان که ثانی نیست

مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی

ثنای لعل لب تو مراست حمد و ثنا　　قتیل کوی تو گشتن مراست حج منا

نمیروم ز دیارت بهیچ جور و جفا　　کجا برم دل و جان را که در مقام فنا

تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی

مرا بمزرع جان نیست از خودی گشتی　　بجا ر طاق وجودم نه رستن خشتی

بهر چه بود و نبودم ز خوبی و زشتی　　ز من تو جمله ربودی جمله ام گشتی

چه جمله ام توئی اکنون ز من چو پنهانی

توئی مرا غم و اندوه هم تو غمخواری　　تو پاسبانی و هم کاله هم تو طراری

چه خانمت که ندانم عجایب عیاری　　توئی مرا بدل دل اگرچه دلداری

توئی مرا عوض جان اگرچه جانانی

تو نیکه ماه تمامی و شمس و پروینی　　تو نیکه جان جهانی و آفت دینی

تو سیحری و تو میکاری و تو میچینی　　ز چشم من همه اکنون توئی که می‌بینی

ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

گر این رموز ز سر و رخون جگر شنوی ۲　　ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی

ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

بیان طوطی از آن [illegible] بشنوی [illegible] بشنوی

وله ایضاً

تا بچند اعمی دلی ایکور مادر زاد ناس　　تا بکی مانی بقید چار طبع و ده هواس

چند حق گوئی توای کمتر ز زن میدار پاس　　نیست پنهان حق ز چشم و جان حق شناس

گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

میکند هر لحظه از نو جلوه آن ذو فنون　　مینماید هر دمی بر شکل دیگر آزمون

هر نفس بر صوت دیگر مینوازد ارغنون　　هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون

گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

این چه سحر است ای حریفان از چنین ساحر امان   چشم بندی میکند هر لحظه پیش عاشقان
قامت است آن یا قیامت دارد این عمر روان   گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
برنظر هرگز نگردد ملتبس از اقتباس

نام بی رنگ است لیکن رنگهای مختلف   ناله بی چنگ است لیکن چنگهای مختلف
زخمه بی بانگ است لیکن بانگهای مختلف   باده بی رنگ است لیکن رنگهای مختلف
میشود ظاهر در از اختلاف جام کاس

یک حریف است آنکه هر دم بر لباسی ملتبس   گاه چون طاوس و گاهی همچو ققنس مقتبس
گاه آرد التماس و گاه باشد ملتمس   در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
میشود تا دیدنش دیدن ز روی انعکاس

بر همه اشیا بتشر از نم و یم مهر او *   از تموج بر همه اعیان مسلم مهر او
شد محیط تحت و فوق عرش اعظم مهر او   از زبان جمله ذرات عالم مهر او
میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

در کمال حکمتش هر دین و آیینی یکیست   بر نهال صنعتش هر خار و نسرینی یکیست
پیش شمس وحدتش هر ماه و پروینی یکیست   هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکیست
پس ازین وحدت بدان وحدت توان کردن قیاس

دیده ات دار دهی از رنگ خود بینی ابد   مشرکی بگذار و برخوان قل هو الله احد

چشم

چشم دل بگشا تو ایجان تا ببینی هستند *   نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

جمله عالم کمانی ست بوی وحدتش   عالم و آدم غریق بحر جوی وحدتش
عالم عامی بعید از سوی وحدتش   گر همی خواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود بینی از عقل و دل و هوش و هوس

تکیه تا چند مسرور را بدنیای دنا است   عزت دنیای دون را نی بقا نی بنا است
کفر خود بینی همه از کبر و عجب و از انا است   چون اساس خانه توحید بر فقر و فنا است
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

وله ایضاً

ز بهر جلوه دیدار آینه میدار   حجاب نخوت ما و من از میان بردار
اگر ترا است بسی میل دیدن دلدار   نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه بر اولی الابصار

ز کنج میکده دوشم بگوش هوش رسید   ترانه که گریبان طاقتم بدرید
که ای ضریر دل و مدعی بی تمهید   ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
بگاه عرض تجلی جمال چهره یار

گهی بنغمه مغنی گهی نوای نی است   گهی کرشمه ساقی گهی صفای می است

کهی بهار و گلستان کهی خزان و دی است　　اگرچه جمله پرتو فروغ حسن وی است
ولی چو دیده نباشد کجا شود نظّار
بگفت پیر مغانم بطنز باز آید　　که ای بخون دل آغشته پنجه با ساعد
چه شاهد آورمت ای بخویشتن ساجد　　تراکه دیده نباشد چه حاصل از شاهد
تراکه گوش نباشد چه سود از گفتار
نظر بصفحه روی نگار نتوانی　　گذر بکشور آن گلعذار نتوانی
تراکه آینه‌ات گشته تار نتوانی　　تراکه دیده بود پر غبار نتوانی
صفای چهره او دید با وجود غبار
بود بگنج دلت روزنی ز رشته خدای　　بیا تو روزن دل را بجد و جهد گشای
نموده زنگ تکدر بروی آینه جای　　بیا بصیقل توحید آینه بزدای
غبار شرک که تا پاک گردد این زنگار
بمزرع دل و جان دانه وفا کارد　　ز بهر تربیتش آب زندگی بارد
ز من شنو سخنی تا بجانت وجد آرد　　اگر نگار تو آئینه طلب دارد
روان تو دیدهٔ دل را به پیش دل میدار
صفای چهر منیر تو غم ز جان بزدود　　بگاه جلوه ز سر و ردین و دل بربود
باستان جلالت تن سران فرسود　　جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
ازانکه

ازانکه حسن ترا مغربی است آینه دار

وله ایضاً

زلف ترسابچه امروز چه چین در چین است　　دل دیوانه ما بسته بقید کین است
ای مسلمان اگرت دیده باطل بین است　　آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است
تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
با خرد عشق نکویان نتوان ورزیدن　　در جنون باید ازین بعد بجان کوشیدن
از همه کون و مکان رخت دوئی بر چیدن　　چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل بین است
صحن دل از خس و خاشاک بیا نیک بروب　　وانکه آز آب خم توبه ز هر لوث بشو
تا نروبی و نشوئی دل و جان از همه جو　　گل توحید نروید بزمینی که در او
خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کین است
باده از پیر مغان میطلبیدم گفتا　　راحت روح روان میطلبیدم گفتا
خلوت یار نهان میطلبیدم گفتا　　مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا
مسکن دوست اگر هست دل مسکین است
دست از دامن آن یار پریچهره مدار　　بجز از دانه خالش بدل زار مکار
گر بلند اختر و کوته نظری پای فشار　　مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار

از قصور است که او ناظر حور العین است

زاهد از نصل بنصل و طبقا بعد طبق   باد جاوید ترا جنت فردوس سبق
حور و غلمان ز تو و نعمت الوان مطلق   نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق

جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

چند خامی و زنی جوش تو سرور ز چو دیگ   در بیان سخن چند زنی پای بریک
باش خاموش چکارت بود از بد و نیک   گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک

آنچه منظور تو آمد شبه رنگین است

هر چه گوئی و کنی قادری ای نور بصر   در همه باغ لطافت توئی آن تازه ثمر
پیرو عبد علی صاحب شمشیر دو سر   مغربی از تو به تلوین تو در جمله صور

نیست محجوب که او را صفت تمکین است

وله ایضاً

اندرین دار فنا جز ذات حق دیار نیست   صمت عادت کن که جای هیچ از گفتار نیست
خر بطان در خواب غفلت چشم دل بیدار نیست   ایها العشاق گر کس را با اقرار نیست

منت ایزد را که ما را با کسی انکار نیست

مشرکانه چند سازی خویشتن با حق شریک
شرک با وحدت منافی هم آمد ای ملیک

می شنو

می شنو از من کلامی ای برادر جان تو نیک   گر همه خلق جهان آزار ما جویند لیک

ما خود آزاریم و ما را با کسی آزار نیست

نکته گویم ترا بپذیر از سر تا به بن   تا مگر واقف شوی زان نکته بر سر کهن
اندرین عالم میان جهل و علم من لدن   نیستی و یکتی و مفلسی را پیشه کن

کاندرین حضرت بجز این هر سه را بازار نیست

هستی از حق است و دیگر هست‌ها ظل   جمله عالم در خودی چون خر فرو رفته بگل
محرمی کو تا نمایم وصف آن ماه چگل   نکته های بکر دارم در میان جان و دل

آه کز نامحرمانم جرأت گفتار نیست

عاشقانه گرد کویت میزنم هردم صنم   زانکه بستم بر میان زنار طاعت در عدم
بت پرستی کار بازی نیست با طبل و علم   شیخ صنعان بست زنار و نشد ثابت قدم

زانکه هر بت ناشناسی قابل زنار نیست

من که قانون تکلف از میان برداشتم   من که آئین تکلف از میان برداشتم
من که برهان تصوف از میان برداشتم   من که میزان تصرف از میان برداشتم

با یهود و گبر و ترسا و مجوسم کار نیست

چشم حسرت ای عزیزان شد ز هجرانش سفید   چاره دردم کجا جویم که جان بر لب رسید
پای همت لنگ دارم نیل مقصد بس بعید   راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید

حلقه بر در چون زنم چون در درون یار نیست

تا بکی سر و رمانی در غم لبس و نوال — در تفکر شو دمی بسیار تحصیل کمال
گوشه بگزین و آنی باش در سیر جمال — بایزیدا در صف خاصان درگاه جلال

مسجد و میخانه و سجاده و زنار نیست

اصل این مربع را شاه خطائی به ترکی بسته است احقر عباد اقتدا عیناً بفارسی نهاده است

هذه المربع

گردم چه سیر شهر وجود ای عزیز من — در چار گوشه سبعه و سبعینش راه هست
پی بردمش شصت و شش اول بهیچ ظن — دیدم بیازده گهرش رنگ ماه هست
بر عرش هفت در از تن گشاده شد — چارش بظاهر و سه بباطن نهاده شد
زان هفت یک بسیر و جوا ایستاده شد — سیصد ز بعد شصت و شش دستگاه هست
بازارگان بدکه نشسته به هر کنار — صرافیان ز هر طرف شکسته گرم کار
آن کیست وام خواه دگر کیست وام دار — وان کیست لعل و گوهر و او را خریدار هست
یک سوق دارد و دستش چهل دکان — رفته بیک صراف هزارش برایگان
بر روی چار استنش از ده و دو نشان — آویخته لعل و گوهر و پیچش گواه هست
نگرفته اذن هیچ ز سرش نگفته ام — گریان ز خنده روش تفاوت نجسته ام
یک از هزار گوهر کانش نسفته ام — بر تو روا ز باده از این دستگاه هست

جغدان

جغدان و اشتران شمرانش ببیدمی — بازان باوج در طیرانش ببیدمی

در یک شکم به پنج دختر ماهش ببیدمی

از یک پدر پسر نود و نه پناه هست

نود و نه پسر چه بود که نوشید و شاد گشت — جمله ز پنج دختر چنین روزشان گذشت

زانها یکی به بحر فتاد از برای گشت

بازی کنان و غوطه زنان آب خواه هست

یک دختر چار شوی دارد و گوید که یا کرم — شش مام دارد آن یک و گوید که بیخودم

یک میش را است ده بره گوید غضنفرم

پستانش نیست ولی شیرش آه هست

آن میش را چه بامزه و تلخ شیر این — وین را بس احتیاج بان دیگر است این
یک شاخ گل ز گلشن فردوس باشد این — وان را دو بهشت شه گلست و کلاه هست

گردم دراز دست خود از بهر یک گلی

بیرون نمود پس ز کفم شیر حق علی

بنشسته در فراق گل از شوق بلبلی — مسرور را بدل فرحی هست و شاه هست
عبد علی است مقصد ازین گفتگوی من — سلطان شه نیست جز او پیش روی من
هم روی او است جنت اعلی بسوی من — در نزد پیر زنده مرو مرده خواه هست

جعدان و اشتران شمرانش بدیدمی
موران باوج و طیرانش بدیدمی

در یک شکم پنج دخت زنامش بدیدمی
از یک پدر بود و دو نه پناه هست

بود دو نه پسر چه بود که نوشید و شاد گشت
جمله ز پنج دخت چنین روز شان گذشت

زانها یکی به بحر فتاد از برای گشت
بازی کنان و غوطه زنان آن خواه هست

یک دخت چار شوی دارد دو گوید که بکرم
شش نام دارد آن یک دگو ید که پنج ام

یک میش راست ده بره گوید غضنفرم
پستانش نیست ولی شیرش آمده هست

آن میش را چه با مزه و تلخ شیرین
این را بس احتیاج به آن دیگر است این

یک شاخ گل ز گلشن فردوس باشد این
وان را دو هشت شیخ گلست و کلاه هست

کردم دراز دست خود از بهر یک گلی
بیرون نمود پس زکفم شیر حق علی

بنشسته در فراق گل از شوق بلبلی
سرور را بدل فرحی هست ز شاه هست

عبد علی است مقصد ازین گفتگوی او
سلطان شهر نیست جز او پیش روی او

هم روی او است جنت اعلا بسوی او
در نزد پیر زنده و مرده خواه هست

فی المراثی

گفت لیلا که علی جعد سمن بو دارد
دل پر خون مرا در خم گیسو دارد

زلف مشکین برخ و نرگس جادو دارد
دل دیوانه من زان سر آمو دارد

که ورا

که ورا موی سیه راه به بنو دارد

گفت ای شاه شهیدان چه خبر می‌بری
زار و مهجور با حسرات چه خبری بری

از من بیخبر از جان چه خبر می‌بری
بیدل افتاده ز هجران چه خبر می‌بری

خبری هست اگر از دل من او دارد

جان ز سودای غمش از تف هجران جو شد
همچو مستقی از آن چشمه حیوان نوشد

حال بیمار نشاید ز طبیبان پوشد
درد خود دار دهر آنکس که بدرمان کوشد

درد مند تو سر صبر بزانو دارد

گفت زینب که ایا نور دو چشمان پدر
از ره مهر و وفا جانب لیلا بگذر

بر رخ ماه تو ما را نبود تاب نظر
کس از آن تیر و کمان جان نتوان برد بدر

تا خدنگ مژه چشم تو با برو دارد

چون کبوتر دل بابت بطپید از هر سو
که خدایا چه رسد بر علی از جور عدو

زخم هجران تو هر گز نشود به ز رفو
زخم آورده به دنباله چشمت ابرو

همچو صیاد که سر از پی آهو دارد

نزد جیحون سرشکم همه انهار نم است
ناله جن و ملک بر رخ زیبات کم است

پیش بالای بلندت قد شمشاد خم است
سرو را گر سر پیوند نباشد چه غم است

خط آزادگی از آن قد دلجو دارد

خار هجران تو ای نوگل خندان برپاست — دل افگار سکینه ز غمت پر سوداست
عندلیبانه گل روی تو از جان پویاست — گل اگر ناز به بلبل کند از روی زیباست

کین طراوت همه از آن گل خوشبو دارد

پدر پیر تو از جان هوس عیش تو داشت — خط دامادی تو بر ورق دل بنگاشت
بیوفائی ز تو این گونه کجا باور داشت — حرمت پیر از آن نیک نکو باید داشت

که بدل مهر تو ای دلبر نیکو دارد

کشته‌ات مسرور به بستان وفایت نگران — تا کند جان بفدای تو ای سرو روان
مادر دهر نزاد است چنین خوش پسران — نیست مدهوش ترا فضل و هنر چون دگران

مگرش طبع تو خود حسن سخنگو دارد

وله ایضاً

ای بلبل خونین بدن این شور و شرت چیست — از گلشن جان آمده کو ثمرت چیست
برگو من خسته دل خون گذرت چیست — ای بی پر و بی بال پر این شور و شرت چیست

ای مرغ سلیمان بغریبان خبرت چیست

از چشم پر آبت دل من میرمد از چه — وز حال خرابت گل غم میدمد از چه
از زمزمات باد جفا میوزد از چه — از هر پر و هر بال تو خون میچکد از چه

این خون که جدا شد و بر بال و پرت چیست

از قتل

از قتل که نالان و پر و بال پر از خون — در مرگ که نالان و پر و بال پر از خون
این گونه در افغان و پر و بال پر از خون — با دیده گریان و پر و بال پر از خون

بر سوی من خسته مردم نظرت چیست

آئی ز کجا بهر چه این شور و شر تو — وین ناله و افغان و دل پر شرر تو
ای طایر قدسی ز تو پرسم خبر تو — خونی که فرو میچکد از بال و پر تو

از حلق که جدا شد و این چشم ترت چیست

آشفته ز سودای که شد حال تو ای مرغ — برگشته ز اقبال که شد فال تو ای مرغ
آغشته بخون که پر و بال تو ای مرغ — رنگین بکجا گشته خط و خال تو ای مرغ

در زیر پر غم ز الم رفته سرت چیست

میدار تو آئی دل خونین به کلامم — کز فرقت اکبر شده از دست زمامم
آئی تو مگر از بر بابای کرامم — بوی علی اکبر ز تو آید بمشامم

اینک ز کجا آئی و انجا گذرت چیست

بنگر که قدم خم شده چون دایره نون — برگوی برایم سخنی چند بقانون
تو پیک چه شهرستی و آئی ز چه هامون — زین بیش مکن خون دلم ای مرغ جگرخون

آئی اگر از کربلا کو خبرت چیست

مسرور فدا کن سر و جان در عوض اشک — رخ ریش کن و دل بدران در عوض اشک

فردوس برین ابستان در عوض اشک / جودی ز مژه خون بفشان در عوض اشک

ای نخل مصیبت بخر از این ثمر مصیبت

در مصیبت خامس آل عبا سید الشهدا علیه آلاف التحیة والثنا

یارب چه شورش است که از نو بجان فتاد / این آتش از کجاست که در دل نهان فتاد

گفتم به پیر عقل که این شور عشق چیست / کاندر تمام عالم و کون و مکان فتاد

گفتا مگر تو غافلی ای بیخبر که بین / ماه محرم آمد و بر دل فغان فتاد

از ظلم و جور زاده مرجانه لعین / خون بر زمین ز دیده کروبیان فتاد

عرش خدا برعشه (بلرزه) در آمد از این ستم / هم رعشه بر ملایک هفت آسمان فتاد

سلطان عشق تشنه والا گهر حسین / از روی زین ز ناوک تیر و سنان فتاد

آمد ز خیمه گاه برون زینب حزین / چشمش بجسم پاره شاه جهان فتاد

رو جانب نجف بنمود و بگریه گفت / ای باب تاجدار حسین از زبان فتاد

آن گوشوار عرش خدا نور عین تو / نوباوه رسول خدا ناتوان فتاد

شمر لعین ز خون خدا باک نکرد و شرم / از خلق تشنه شه دین چو تیغ افتاد

چون گنج عشق را ز ازل قرعه زد خدا / بر نام نامی شه لب تشنگان فتاد

بردار خلیل سوی منا یک پسر فدا / فرمان حق ز عالم غیبش بجان فتاد

اندر منای کربلا این خلیل بین / هفتاد و دو فداش ز عدوان دمان فتاد

مسرور در غم شه لب تشنه گان حسین / این سور غم بجان همه انس و جان فتاد

فی الترجیع بند

دوش بردم به پیر عقل سجود / گفتم ای شیخ عقل من فرسود

مشکلی دارم ای خجسته لقا / حل این مشکلم نما ز قعود (تو نما زود)

کیست آن دلبر که ز دیده بدر / که بدل آتش غمش بفزود

دین و دنیا و جان و دل از من / آن پریوش ز جلوه بربود

گفت ای مبتلای سرگردان / چیست زین گفتگو ترا مقصود

رو تو بگشای چشم دل یکدم / تا ببینی تجلیات ودود

گوش دل باز کن ز من بشنو / تا بگویم ترا ز بود و نبود

هست عبد علی سپهر وجود / تا جهان را بقاست خواهد بود

بند دویم

صبحگاهی سبوی می در دوش / شد گذارم به بزم باده فروش

مجلسی جمع دیدم از هر سو (رندان) / ذکر الهی رسید می بر گوش

میکشان مست باده وحدت / عارفانه بگفت و لب خاموش

سر آن جمع پیر نورانی / گفتی هر دم به میکساران نوش

مقریان مست باده الله	بانگ یا هو ربودی از سر هوش
پیر را چون نظر بمن افتاد	گفت پر کن سبو ز باده بنوش
بر سر خم می شدم شادان	مطربی گفت این سخن چو سروش

هست عبد علی سپهر وجود
بند سیم
تا جهان را بقاست خواهد بود

در کلیسا شدم شبی دل تنگ	بتماشای دلبران فرنگ
مجمعی دیدم از بتان به کنار	صنمی در میانه با فرهنگ
همگی خدمتش گزیده بشوق (بصدق)	باادب آن گروه لولی شنگ
تا نظر بر جمال او کردم	شیشهٔ صبر (صبحم) آمدم بر سنگ
ناگهان زان میانه ساقی (مست)	ریخت در جام باده گلرنگ
از شعاع می وز جلوه جام	مقبلان را نماند جای درنگ
مغ و مغزاده مقری و مطرب	میسرودند خوش بدین آهنگ

هست عبد علی سپهر وجود
بند چهادم
تا جهان را بقاست خواهد بود

ای از توبه خویش پیوستی (دل)	مشرکی وز مسلمی رستی
ور ز خود بگسلی بحق بندی	همه حق باشی و ز حق هستی

مطربی

مطربی خوش سرود شعری چند	بطریقی که جان و دل خستی*
می سبیل است خانهٔ خمار	آن میی کاورد بسر مستی*
جام لاتقنطوا گرفته بکف	ساقی سیم ساق سرمستی (پیوستی)
پای کوبان و میکشان گردش	دوش بر دوش و دست بر دستی
به تغنی مغنی از یک سو	این چنین داده شرح رابستی

هست عبد علی سپهر وجود
بند پنجم
تا جهان را بقاست خواهد بود

ساقیا در زمانه دل یکچند*	شده در شام هجر اندر بند
چه شود گر بجان نهی منت	به یکی جرعه سازیم خورسند
ترک مستی بجان مخزونم	بیکی غمزه آتشی افکند
جلوه گرد از ازل حسنش	تا ابد کرده بر دلم پیوند
تاری از گیسوان پر چینش	چین و ماچین کشیده زیر کمند
زان زمانم که غارت دل کرد	از نگاهی و نیم شکر خند
هر نفس کرد از درون دلم	همچو طنبور این ترانه بلند

هست عبد علی سپهر وجود
بند ششم
تا جهان را بقاست خواهد بود

روزگاری من کشیده تعب   میزدم گام در مقام طلب
دیر و میخانه مسجد و محراب   پرس پرسان همی بروز و بشب
گاه سرحد روم و گاه حجاز عجم   که حجاز و گهی عراق عرب
کیست آیا بدهر آنکه همی   که همی جان جانش گشته لقب
مدتی بودم اندرین تحقیق   تا شبی کشف گشتم این مطلب
لی من و ما شدم ز روی یقین   دل ز تاب او فتادم اندر تب
مطرب سینه ناگهان گشا   با طرنم به نغمه های عجب

بند هفتم

هست عبد علی سپهر وجود
تا جهان را بقاست خواهد بود

چو دانه شبی بفصل بهار   در گلستان شدم بحالت زار
مجمعی جمع بود از مرغان   در طرنم بطرف آن گلزار
هریکی شرح حال خود میگفت   بلبل و قمری و تذرو هزار
عکس گل چون ستاره رخشان بود   خیره میکرد دیده نظار
من سرگشته پریشان حال   در تحیر شدم بحال فکار
مدتی بودم اندرین سودا   کین چه شوراست و غلغل بسیار
ناگهان بلبلی بدستان گفت   آنچنانم که برد رفت صبر و قرار

هست ع

بند هشتم

هست عبد علی سپهر وجود
تا جهان را بقاست خواهد

ای بعشق تو جان و دل پابست   رشته صبر و طاقتم بگسست
دل طپید بر امید بحر وصال   همچو ماهی که صید گشته بشست
ساقیا باده کن به پیمانه   کابگینه دلم ز غم بشکست
نیست گشتم ز جرعه دریاب   کن چو مسرور در جهانم هست
باده از جام کی کفاف دهد   خم خم از کرم بده پیوست
این شنیدم ز رند مخموری   کز خرابات آمدی سرمست
میسرود این سخن ز خود فانی   پای کوبان و ساغری بر دست

هست عبد علی سپهر وجود
تا جهان را بقاست خواهد بود

مثنویات

هذه المثنوی در مولود خامس آل عبا جناب ابا عبدالله الحسین

بشنوید ای دوستان از کرهی   شمه از شرح مولود شهی
چون تولد شد حسین آن شاه دین   امر شد از حق بجبریل امین
از ملایک کن الفی تو قبیل   هر قبیله صد هزار ای جبرئیل

جمله را بر اسب ابلق کن سوار — که بود بر زین زرین شان مدار

تعبیه کن قبه از یاقوت و در — کش درخشان باشد چون ماه و خور

فوج دیگر از ملایک ای فلان — که بوند از زمرهٔ روحانیان

حربها از نور بگرفته بکف — با چنین زینت ترا گردند دف

سوی پیغمبر شتابان بگذرید — تهنیت از من به نو باوه اش دهید

وحی دیگر شد به مامور رجیم — پس ز درگاه خداوند رحیم

بهر این مولود رو دل شاد کن — اهل دوزخ را همه آزاد کن

امر دیگر شد آنکه بر رضوان کی مقیم — رو معطر کن تو روضات نعیم

حوری و غلمان همه صفها کشند — تا ز جام وصل آن یکتا چشند

باب جنت را گشانید از شغف — هر ملک با صنف خود بندند صف

گوهر عشق خفی شد آشکار — تا براه ما کنند جانها نثار

با محمد گوی ای روح الامین — بدترین خلق باشد آن لعین

که کند سبقت بقتل شاه دین — از گروه بیحیای مشرکین

کافران را چون سوی دوزخ برند — قاتلین از مشرکین سابق ترند

دوستان و تعزیه داران او — زایران و جملهٔ یاران او

بهترین خلق باشند ای نبی — هر یکی دارند عالی منصبی

زینت و آرایش جنت بوند — شافع بسیاری از امت بوند

بارالها بر حق خون حسین — چشم گریان قلب محزون حسین

حق هفتاد و دو تن عشاق او — طالبان بیریا مشتاق او

بخش سرور سیه کردار را — از کرم توفیقی آن افکار را

ولـه — ایضاً

تا براه خویشتن صادق شود — در شمار زمرهٔ سابق شود

در طلب گر صادقی ای نوجوان — اُطلبُ العِلمَ ولو بالصین بخوان

در طریقت نیست بخل و هم حسد — رو تو بر خوان آیهٔ حبل من مسد

در نبی فرموده خلاق مجید — نحن اقرب نا و من حبل الورید

او بتو نزدیک و تو دوری از و — او بتو بینا و تو کوری از و

طالبان را گفتگو نبود روا — گفت بگذار و به بند از این هوا

عاشقان را یک نشانی دیگر است — رنگ رخساره بماند زر است

گر بدل باشد ترا در دین یقین — خنگ تحقیقت بکش در زیر زین

پاک دینی جوی ای مرد تمام — در رهش بنیان زر دوی صدق کام

تا رهاند جانت از شرک خودی — بشنود گوش دلت از حق ندی

هادی دینند شیخان ای کریم — ما به پندارات گمراهی دریم

دور کن تزویر و زرق و شید را | خواهش نفسانی و هم کید را
تا بقید این خیالاتی یقین | حق ز تو محجوب باشد ای کزین
رو دلیلی جو و دامانش بگیر | هرچه فرماید بجان منت پذیر
تا بدان شاهت رساند ای قباد [ای قلا] | دست بر دست برد تا کی قباد
دیده قلبت بحق بینا کند | سینه‌ات را سینی سینا کند
فانی او کردی و یابی بقا | باقی از او گردی از خود فنا
پس هر آن چیزت که آید در نظر | عین حق بینی در او ای خوش سیر
دم مزن مسرور کم جنبان تو لب | وقت تنگ است و ترا کار عجب

اندک اندک کار خود کن بی رجا
تا ببینی نکته‌ها را جا بجا *

وله ایضاً

مانی ما را ز عین ما ببین | یک هستی را هزار اسمی ببین
ذات واحد باشد ولیکن صفات | بیحد و بیحصر آمد در جهات
از صفت بر ذات مپذیر دوئی | گرد و اش خانی بدان شرک توئی
سیرت تو صورت حق آمده | از تعین عین مطلق آمده
آدم آمد مظهر اسماء حق | آدم آمد صورت حسناء حق

بی تعین

حق چنین فرمود خود انصاف ده [در قرآن مجید] | خلق الله آدم علی صورته
فی المثل گویم تراز رمزی عیان | تا شوی واقف ز اسرار نهان
زید را پا و سر و هم دست هست | چشم و گوش و ابروی پیوست هست
قوه‌های ظاهری و باطنی | بیحد و بیحصر آمد ای سنی
گر بگیری دست یا پاهای زید | یا بهر عضوی ز اعضاهای زید
گوئی این زید است ای عالی تبار | دیده باشی زید را چندین هزار
آن همه اجزا که من کردم شمار | هر یکی زیدی نباشد هوشدار
بل همه اجزا تو یک زیدی بدان | همچو احول تو یکی را دو مدان
همچنین حق را صفات بیحد است | لیک آن ذات مقدس واحد است
ظاهر تو مظهر آمد بر صفات | باطن تو در تعین عین ذات
چونکه ظاهر گشت کنز باطن است | هم ز باطن این هیولا ممکن است
همچنانکه ظاهر آمد از بطون | همچنان انا الیه الراجعون
این همه نقش و نگار و خوب و زشت | نیست جز رنگی ای نیکو سرشت
از دکان صبغة الله آمده | این همه الوان بدلخواه آمده
چون کشند از آب وحدت شستشوی | رنگها یکرنگ گردد ای عمو
پس ز آخر جانب اول روند | زانکه ز اول سوی آخر آمدند

آخر تو عین اول آمده   اول از آخر بباطن کرده ره

اول و آخر نباشد درمیان   ظاهر و باطن همه یک عین دان

نیست مسرور این مقام گفت گو   کی توان کس پی برد بر سر هو

لب ببند و کار خود میکن همی

حد تو نبود ازین برتر شوی

وله ایضا

گفت پیری با مرید خود براز   شب در فیض خداوندست باز

گر تو خواهی روز باشی دل قوی   شبروی کن شبروی کن شبروی

هر مناجاتی بشب نوحه کند   هر خراباتی بشب تو به کند

شب حصاری سخت چون فولاد دان   زنده بودن در ب آمد بهر آن

هست دزدی در کنار آن حصار   تا توانی در ب آن را پاس دار

هر که شب را پاس دارد تا سحر   کالهٔ اش محفوظ ماند از خطر

آنکه از غفلت بخواب ناز ماند   در ب آن قلعه بکلی باز ماند

دزد ره ناگاه از یک سو رسید   باز دید آن در ب چون گل شکفید

شاد شادان جانب قلعه شتافت   بهترین کالای آن خفته بیافت

خفته غافل بخواب ناز بود   پیش رفت و کاله از پیشش ربود

نرم نرمک

نرم نرمک بازگشت و پس دوید   رفتن آن بود و کیش دیگر ندید

گر تو خاهی بازمانی زانهیار   ز اول شب تا سحر پاسش بدار

تا که آن دزد خبیث بدگهر   دیده گریان ماند اندر پشت در

گر نباشد ممکنت شب تا نهار   لا اقل بر ثلث آخر پاس دار

تا نیابد دست بر کالای تو   کوته آید دستش از بالای تو

تو بمانی صبح خندان بی گزند   او شود نالان و گریان چون سپند

تو شوی مسرور روز رستخیز

او شو محزون ز دیده اشک ریز

وله ایضا

نکته آمد بیادم ای فتا   بر نظیر سر مکتوم خدا

چونکه فرمودست آن دانای راز   مولوی معنوی آن سرفراز

خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

پس نمایم شرح مقصودی که هست   پیش یاران قدیم حق پرست

بر سبیل داستان سازم عیان   تا نماید هر کسی فهمی بر آن

هست رسم پادشاهان جهان   کز برای پاس خود در شب نهان

پاسبانان میگمارند از حذر   گرد بر گرد حصار و بام و در

تا مخالف ره نیابد سوی شان — از کمین ناگاه چون اهریمنان

هر شبی را نام خاصی می نهند — نام آن شب پس بمیر شب دهند

میر شب بر پاسبانان دگر — یک بیک گوید به نجوا با خطر

پس بکتمانش سپارد آن همام — بر قلاوزان زروی اهتمام

هان و ها ایجان رسان این رمز ما — جز باهل ما مگوئید از عمی

تا که پنهان ماند از اهل نفاق — در کمین گاهان نسازند اتفاق

هر که گردد از خلایق ره سپر — در شب تاریک بر هر ره گذر

زانکه اندر عالم کون و فساد — طالب آمد هر جماد جنس خود را همچو کاه و کهرباست

بهر این فرمود مول المولوی — ای عزیزان درمیان مثنوی

~~ذره ذره کاندرین عرض و سماست~~ — ~~جنس خود را همچو کاه و کهرباست~~

اسم آن شب را ازو پرسید زود — تا شود آگه ز سرش بی شهود

هان بجد پرسید ای یاران ازو — تا بگوید دوست باشد یا عدو

گر نداند اسم شب را ای مهان — نیست اهل ما و محرم بر نهان

راه بربندید بر آن بدسگال — زو بربندید و ندهیدش مجال

ور بود آگاه و داند نام شب — هست ز اهل ما و هم اهل ادب

ره دهیدش تا که شادان بگذرد — بر مقام و منزل خود ره برد

همی

همچنان میدان حقیقت ای پسر — از دم رحمان و اسرار دگر

تا بنسبت این حکایت گفتمت — بهر آگاهی تو از مکرمت

شه خدا دان نام شب سر خدا — میر شب باشد بنسبت مصطفی

گفت یزدان با محمد کی حبیب — سر خود گویم ترا ای ذولبیب

پاس سر ما نکو میدار تو — غیر اهلت با کس دیگر مگو

تا که دون همت و دزد طریق — ره بسوی ما نیابد ای شفیق

زانکه گرگانند در عالم بسی — بر کمین یوسفان از ناکسی

بر لباس میش جلوه میکنند — تا بره ناگاه از راعی زنند

الله الله زین گروه بد شعار — سر مکتوم مرا تو پاس دار

هست این اکسیر اعظم بی گمان — مس عالم را کند زر در زمان

کیمیا بر سنگ کی کرده اثر — خشت خام از کیمیا چون گشت زر

لایق اکسیر نبود غیر مس — مختلف آمد بظاهر پنج حس

یا محمد این امانت راز ما — دار محکم در درون دل بلا

رمز این سر عظیم ای مصطفی — جز بیاران صدیق باصفا

می نشاید گفت با غیر دگر — زانکه دارد بهر کاذب صد خطر

همچنانکه آن عسل بر کودکان — بس مضر است و مردان را شهد آن

یا چه شکر بهر زاغان بخیل — نا گوار و طوطیان را بی بدیل
زاغ را سرگین بود چون شهد و شیر — بلبلان را بوی گل قوت ضمیر
زاغ را با شکر و گل میل نیست — گل شکر از بهر طوطی سنی است
پس بده سرگین بر زاغ هم غراب — طوطیان را شهد و بلبل را گلاب
طفلکان را شهد شیر و مردان را عسل — می بباید داد تا ناید خلل
زانکه اندر عالم کون و فساد — جنس خود را طالب آمد هر جماد
بهر این فرمود مولی المولوی — ای عزیزان در بیان مثنوی
ذره ذره کاندرین ارض و سما است — جنس خود را همچو کاه و کهربا است
یارب ای فرمان ده اقلیم جان — وی علیم از آشکارا و نهان
فاعل مختار و ستار العیوب — واقف اسرار و دانای غیوب قلوب
قادر و حی و سمیع و هم بصیر — بر کمون جمله اشیا خبیر
کن در توفیق بر رویم تو باز — از کرم ای پادشاه بی نیاز
تا شوم اهل نیاز ای چاره ساز — باز نم بر هر دو عالم من نیاز
آینه دل را ز زنگ ممکنات — صیقل از ایمان کنم و ز طیبات

بر تجلیات شایسته شوم
تا باشراقات قدسی پی برم

ولە ایضاً

وله ایضاً
بر طبق حدیث شریف غزوهٔ احد و شهید شدن حضرت حمزه ... بصحرای کربلا ... ابا عبدالله الحسین صلوة الله و سلامه علیه

یک حدیثی بشنوید ای دوستان — از من سرگشته بشکسته جان
شمه از شرح حال مصطفی — آن شه دنیا و دین بدر دوجا
تا چه ها آمد بر آن سلطان جان — در صف جنگ احد از مشرکان
چون بفرمان خداوند مجید — پیش روی دشمنان او صف کشید
نور و ظلمت شد مقابل ناگهان — آتش فتنه ز هر سو شد عیان
آنچنان شد سخت شعله کارزار — که سپاه مصطفی را شد فرار
خاصه ملعون از حق بیخبر — که ز جمله پیش تر بد شان فرر
حمزه آن عم شهید مصطفی — کشته بود از کین شهید اشقیا
جز علی عالی آن شیر خدا — پیش پیغمبر نماندی کس بجا
گفت پیغمبر بدان قوم از شکوه — بهر چه اندر فرار ید ای گروه
این مقام امتحان است الحذر — از چه واپس میروید ای ناکسان
بازگردید و ز حق شرمی کنید — گر ز جان و دل هوا خواه منید

قول احمد را نه پذرفتند هیچ　　سر بپیچیدند از وی پیچ پیچ
داد ایشان را خبر حق پس همی　　مر شما را باد غم اندر غمی
جمله کان در خاب غم رفتند و چون　　رو به پیداری نهادند آن چون
این چنین گفتند هان کافر شدیم　　از قضاء الله بد اختر شدیم
الغرض کاندر میان دارو گیر　　یک لعینی از کمین آمد دلیر
دید احمد گوشه مدهوش وار　　ایستاده محو در رخسار یار
داشت سنگی آن لعین در آستین　　کرد پرتابش بر آنشه از کمین
بر لب و دندانش آمد نا گهان　　گشت مجروح آن لب چون ارغوان
چون دُر دندان پر نورش شکست　　رشتهٔ صبر از دل زهرا گسست
خون روان شد بر رخ چون ماه او　　گشت حیدر در غضب زان زشت خو
نعره الله اکبر بر کشید　　از یمین قلب سپه را بر درید
حمله ور شد همچو شیر خشمگین　　ریخت سرهای دلیران بر زمین
کرد تفریق و زهمشان بر درید　　مجمع کفار آن شاه فرید
هر دم از بین زمین و آسمان　　ناتفی آواز کردی هر زمان
لافتی الا علی گفت آشکار　　بعد از آن لاسیف الا ذوالفقار
آن هزبر غالب و وان جان پاک　　سرنگون افکند خصمان ابن خاک

یکنفس

یکنفس آرام بر خود ره نداد　　تا که سر بر پای آنحضرت نهاد
گفت پیغمبر پس آنگه یا علی　　شیر حقی آفتابی پر دلی
در کجا بودی تو ای وجه جلال　　گفت با خصمان همی کردم جدال
گفت الحق ای کشتی ای کبار　　رو رو اکنون بهر من آبی بیار
تا که شویم خون ز جبهه ای گزین　　وی امیر و پیشوای مؤمنین
رفت حیدر بی تحمل پس ز جان　　آب حاضر کرد بهرش در زمان
روی چون مه شست از خون آنجلیل　　گفت حسبی حسبک ای بی بدیل
یادم آمد العزاداران بلا　　یوم عاشورا و دشت کربلا
در کجا بود آنزمان آن شیر حق　　که زدندی بر جبینش طعن و دق
یکه و تنها در آن دشت بلا　　تشنه کام و خشک لب در ابتلا
یاوران جمله شهید کین شده　　خواهران و دختران ماتم زده
کشته شد عباس و عون و جعفرش　　از ستم هم اکبر و هم اصغرش
قاسمش از جور و ظلم بحساب　　دست و پا از خون خود کرده خضاب
الغرض یعقوب صحرای حنین　　آن گلگون قبا یعنی حسین
تاخت مرکب تا لب شط فرات (انحراف)　　تا که نوشد جرعه زان آب صاف
راند مرکب در فرات آنگه بکام　　یک کفی از آب بگرفت آن امام

جانب لب برد دست آن شهسوار — تا که نوشد جرعه‌ز آب کوار
ابن سعد آنکافر بی اعتقاد — ناگهان چشمش بدان حضرت فتاد
گفت یاران گر حسین تشنه لب — جرعهٔ آبی بنوشد بی تعب
یک تن از ما زنده نگذارد دگر — الحذر زان شیر یزدان الحذر
حمله آریدش همه از چار سو — تا که نتواند بنوشد آب او
حمله ورگشتند چون ابر آن ددان — تا کنند آن شمس وحدت را نهان
یک خدا نشناس تیری آبدار — زه نمود و کرد پران از کنار
تا که آن پیکان رها گشتش ز شست — پر زنان آمد بکام شه نشست
شاه پس پیکان ز لب بیرون کشید — خون ز جایش همچو فواره جهید
مشت کف پر از خون کرد و بر چهره کشید — گفت شاهد باش ای رب مجید
با تو آن عهدی که بستم در الست — من وفا کردم بدان ای ذات هست
هم وفا کن تو بدان عهد قدیم — شیعیانم را ببخشا ای کریم
یارب ای دانای راز هر قلوب — عالم و واقف به اسرار و غیوب
واقفی بر حال مسرور حزین — ای تو خلاق و اله العالمین
از کرم توفیق ده ای ذو الجلال — تا نیاشامد بعالم جز حلال
دیدهٔ قلبش بتو بینا شود — در ره صدق و صفا دانا شود

بغم دل

غیر ذکر تو نگوید در جهان
غیر فکر تو نپوید هر زمان

ساقی نامه

دلا چند مانی درین خاکدان — تو باز شهی چرائی نهان
ترا جای بر دست شاه است بین — نه با کرکسان بایدت شد قرین
زمانی به پرواز آود درا — به بام ثریا ز کهنه سرا
همه همرهان بر گرفتند بال — گذشتند از عالم قیل و قال
به میخانه خود را در انداختند — به مینا و ساغر به پرداختند
تو هم یکدمی کامرانی نما — نشین پای خم حکمرانی نما
بیاد عزیزان بکش ساغری — ببر بر خراباتیان داوری
بده ساقیا زان می زرفشان — که از من برد جمله نام و نشان
بده می بآواز نای و رباب — که تا بر درد پرده‌های حجاب
بیا مطربا ساز کن تار و عود — بزن آتشی بر روان حسود
مغنی نشین بر سر خم مل — چو بلبل بزن نعره در شاخ گل
بده ساقیا جام سیمین بمن — که تا مست گردم درین انجمن
بجوشم چو می در میان سبو — بسوزم همه خانمان عدو

روان محبان ما شاد کن — دین بزمکه جمله را یاد کن
از آن می که برکام هر کس رسید — ز دنیا و عقبی بکلّی رمید
از آن می که یک جرعه موسی کشید — صدای انا الله ز نخلی شنید
از آن می که عیسی مریم چشید — بزد بال تا چرخ چارم پرید
بده ساغری تا پیاپی زنم — کف پای بر افسر کی زنم
مغنی بر آور ز دل یک خروش — که بیرون کنم از سر این عقل و هوش
ندارد ثبات این جهان خراب — تماساقیا یک زمانی شتاب
بده باده صاف چون ارغوان — که هم تاب از من برد هم توان
بیاد آورم از سلاطین کی — که روی زمین را نمودند طی
ز گرز و ز شمشیر مردان مرد — بروی فلک برفشاندند گرد
کنون نامشان محو شد از جهان — همه پهلوانان و گردنکشان
کجا شد فریدون جمشید جم — چه شد کاوه و کاویانی علم
چه کیخسرو و نوذر و کیقباد — که گیتی نیارد از ایشان بیاد
ز شاهان ساسان چه داری خبر — کز ایشان بعالم نمانده اثر
سکندر کجا شد هم اسفندیار — دگر بهمن آن پردل با وقار
کجا رفت خسرو چه شد گنج او — که بیهوده بد در جهان رنج او

بیا مطربا خوش نوائی بزن — ز شاهان رفته نوائی بزن
بده ساقیا باده پر ز جوش — که بر یاد شاهان نمانیم نوش
بزن مطربا چنگ بر ارغنون — که مسرور آمد بیادم کنون
مغنی بدردم یکی چاره کن — چه رستم عدو را شکم پاره کن
بطوران تن نه قدم مرد وار — ز افراسیاب اندر آورد مار
بخون سیاوش آنجا بپاک — تماشیده را تن ز کین چاک چاک
بایران جان اورش همچو باد — سپارش بکیخسرو آن شاه راد
بده ساقیا جرعه از کرم — که تا تار و پود غم از هم درم
مغنی دگر نغمه ساز کن — که تا وا رهم از درازی سخن

وله ایضاً

ز فر بهاران جوان شد جهان — چو خلد برین شد زمین و زمان
شقایق شکفته ز هر سو بناز — بنفشه گرفته زمین را فراز
گل زرد و سرخ و گل نسترن — شکفته ز هر سو بصحن چمن
بشاخ صنوبر شمشاد و عاج — گرفته ببازار مرغان رواج
هزاران ابر شاخساران هزار — تذروان بطرف گل و لاله زار
کشیدند هر یک بصوتی صدا — بذکر خداوند ارض و سما

چه قمری و دراج و کبک دری بتازی و ترکی و صوت دری
فکنده بعالم بسی غلغلی پر آشوب کرده جهان صلصلی
مغنی کجائی باهنگ رود فروزان ازچشم خورشید دود
بچنگ آر چنگی بدف زن دفی بیار از اهل طرب یک صفی
نباشد جهان پایدار ای عزیز زمینا شرابی بساغر بریز
بده ساقیا جرعه زان مبهم ازآن پس که آید خزان از پیم
که تا عشق را کارسازی کنم بروی زمین پاکبازی کنم
بیا ساقیا نکته گو بیت بهش باش تا در سخن پویمت
یکی گوش دل باز کن گوش دار زمانی بکنجی نشین هوش دار
زمانه ندارد وفائی بکس منه دل بدین پیر فرتوت پس
گزین همدمی و بفصل بهار بکنجی نشین چنگ و آر تار
به بانگ نی و بربط و عود و چنگ بکش دمبدم باده بی درنگ
بیا ساقی از آن می ارغوان بکامم تو یک قطره میچکان
که تا دهر دون را زنم پشت پا بگردانمش واژگونه بلا
بیا ساقیا ساغری پر نبید که شاهی زیک جرعه سازد عبید
بده تا دمی کامرانی کنم برقص آیم و شادمانی کنم

مانم

نمانم بدل زرق و ترویر شک نمایم همه دفتر ریب حک
بیا ساقی آن مایه خوش دلی پریشان کن عالم احولی
بمن ده که از خویشتن وا رهم ز اهل زمانه بیکسو جهم
مغنی کجائی زکلبانگ رود نما کارسازی روان حسود
بیا ساقی آن راح ریحان صفت فروزنده محفل معرفت
بمن ده که تا کارسازی کنم بمیدان جان سرفرازی کنم
بیا ساقی آن بکر مخمور ست همان آب یاقوت جام الست
بمن ده که برزیست دست آورم شبیخون ابر هرچه هست آورم
نمایم همه خانه غم خراب ز تار و ز طنبور و بانگ رباب
مغنی نما چاره درد من نگر رنگ رخساره زرد من
ز راه عراق آی سوی حجاز وز آنجا لوای عرب برفراز
بیا ساقی آن ساغر لعل فام زمرد وشش و آیا الماس کام
بمن ده که تا افعی نفس را کنم کور آن اختر نحس را
مگر یابم از دهر آسایشی زعکس می آرم بدل تابشی
بیا مطربا چند روزی بهم نشینیم فارغ بکنج ارم
دمی خوش برآریم و سوری کنیم بشیرینی آهنگ شوری کنیم

بده ساقی آن آب مشاطه دم　　پریشان کن زلف پر پیچ و خم
دهد بر عروس سخن زینتی　　دمد بر عذارش ز نوا بیتی
کنا طوطی طبع گفت آیدم　　همه طاق ابروش جفت آیدم
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار　　فروزندهٔ جان عشاق زار
برآرم دو دست و دعائی کنم　　مناجات بر کبریائی کنم
نمایم شب و روز ورد این سخن　　بصدق دل اندر سرای کهن
که یارب بحق نبی و ولی　　بحق محمد بحق علی
باسماء اعظم که اسرار تست　　بهر دل که پیوسته در کار تست
که عبد علی شاه پاینده باد
ز مهرش مسرور تابنده باد

رباعیات

فرمود خداوند به پیغمبر ما　　نی گنجم من بتخت و نی فوق سما
نه عرش و نه فرش و کرسی و لوح و قلم
الا بدل مؤمن یکسر و ریا
از نیست هویدا تو کنی هستی را　　برتر کنی از چرخ فلک پستی را
ای آنکه خرابات ز چشمت معمور　　پنهان تو بباده کرده مستی را

دل اندر قید دلبر دارم امشب
نه دل در بر نه دلبر دارم امشب
دل از من برد آن دلبر بخواری　　ز دل خوشتر که دل بر دارم امشب
ای روی تو آیینهٔ اسرار الهی
موی تو سوادی است ز اسرار الهی
بودی ز ازل بود و نمودی بنمود　　آمد ز نمود تو نمود ار الهی
کو در همه شهر همچو من شیدائی
بیمایه و مفلسی و پر سودائی
یاری دارم که آفتاب رویش　　پنهان باشد ز شدت پیدائی
ای تو همه عالمی عالم همه تو *
شیطان و ملک پری و آدم همه تو
حیوان و نبات و معدن و کل جماد　　انگشت سلیمانی و خاتم همه تو
هستی همه ز هست آن نیست نماست
باقی همه او و دیگران جمله فناست
ای هست نما و نیست کو هستی تو　　گر نیست کند دعو هست عین خطاست
یک بود و صد و یک عدد ش ابجد　　پس از صد و ده نود و نه بیرون شد

حادی و عشر ماند از آن یکصد و ده
از بعد یکی امام این گردون شد

در مذهب عاشقان فنا عین بقا است		باقی همه او است دیگران جمله فنا است

گر نیک نظر کنی ز روی تحقیق
بینی که همه ذاکر و مذکور خدا است

دیدم سروی ز نور وحدت تابان		میراند مدام این سخن را بزبان

ای احول اگر تو چشم دل بگشائی
در گلشن جان ببین نسیم از عین عیان

در میکده با مغبچه رفتم دوش		از پیر مغان رسیدم این رمز بگوش

هر کس که یکی جرعه از این می نوشد
تا حشر بود مست و خراب و مدهوش

آفتابی که در جهان باشد		هر چه بینی حجاب آن باشد

آفتاب جمال شاهد ما
همه جا بی حجاب عیان باشد

در میکده مست از می ناب شدم		وز جلوه دوست در تب و تاب شدم

غواص صفت به بحر فکرت رفتم		دیدم چو حباب عین آن آب شدم

ای مظ

ای مظهر ذات کبریائی ذاتت
وی جمله خوبان جهانی مانت

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست		اشیا همه در صفت بود مرآتت

رفتم سحری به بوستانی خرّم
دیدم بگل سرخ نشسته شبنم

گفتم که چه گرید بلبل از عشق تو گل		گفتا که نجار مازند پخته غم

رفتم بسر تربت شیخ عطار
دیدم که بکف گرفته زلف دلدار

گفتم که بگو عاشق و معشوق کدام		گفتا که مبین دوی ای احول زار

گشت مروارید غلطان از صدف
تیر امیدم بیاید بر هدف

الف و ماتین بعد تسعین سنه بود		داد یزدان بر من این نیکو خلف

با پیر خرابات چو دمساز شدم
پیوسته بعشق یار دلباز شدم

تا آنکه به اصل خویشتن پی بردم		دیدم که ز آخر سوی آغاز شدم

ما در ره عشق جان و دل فرسودیم		جز وجه الله هر آنچه بد بزدودیم

بردیم بخود راه چه از روی یقین
دیدیم که خود اسم و مسمّی بودیم

در هر دو سرا بعین او می نگرم   وز عین عیان بعین او می‌نگرم
اعیان همه از نور بصر می بینند
من نور بصر بعین (ز عین) او می نگرم

ما آینهٔ جمال ذاتیم و صفات   بگذشته ز حیوان و جمادی و نبات
حق کرد چو تعیین دوم از نفس
ما را به تعیّن دوم کرده ثبات

هر کس که در این جهان بقید پوست   در مذهب اهل دل قرین و لست
تا چند دلا بقید پولی که جهان
پاینده نباشد و اسیرش کو لست

در جملهٔ کون ما یکی می بینیم   وان یک بهزار اندکی می بینیم
از دیده سر چه بنگریم جز یک نبود
ور دیدهٔ سر دو صد لکی می بینیم

تا کی بحجاب نفی و لا مستوری   از ظلمت اثبات خودی مهجوری
بگذر تو ز لا و محرم الّا شو   تا بر دلت از اله تابد نوری

بو تهم

تو مظهر ذات ذی الجلالی والله
مجموع صفات بیزوالی تا الله

تا چند برده (در حجاب) بیفکن تو حجاب   لاحول ولا قوة الّا بالله

پیشانی صدق بر زمین میباید
از کذب و ریا در برخ بگشاید
با صدق تو سر نه بدر عبد علی   تا زنگ تکدّر ز دلت بزداید

بر پیر خرابات سپردم دل و دین
روزی بنگاهی بله از روی یقین
ناصح تو برو بکار خود میپرداز   من مصلحتی ندیده ام بهتر ازین

در وادی تحقیق گذر کن روزی
گر طالب (از روی طلب) جام باده فیروزی
در دیر مغان نشین بپای خم می (باز ا با ادب)   منوش می کهن بسوز و سازی

باز آ صنما بسوی ما بار دگر (میوس زمین)   بزدای ز صفحهٔ دل (در بزم طرب) این زنگ کدر
بنشین بر برم زمانی از بهر خدا
از باغ وصال بچشان شهد ثمر

گر طاعت حق کنی ز جان اید روش   حق طاعت تو کند یقین بی کم و بیش (ابدال ارش کلش)

مخلوق همه چو طفل رحمن آمد   از روی طبع مطیع تو بکم و پیش

ای مظهر اسماء الهی چه جمت
وی آینه جمال شاهی چه جمت

گر بندگیت کنم زجان می شاید   زیرا که ظهور حق کماهی جمت

در جام جهان نما نظر کردم دوش
دیدم صنمی نشسته بر چشمه نوش

هر لحظه که جلوه نمودی به نظر   میبرد ز من توان و هم طاقت و هوش

آمد سحری ز عالم غیب ندا
بر گوش دلم ما که این گونه صدا

هر کو که کشد پیاله از می عشق   جان و تن خود کند به میخانه فدا

ای ذات شریف تو مبرا ز عدد
معدود تویی بقل هو الله احد

از یک صفت همه جهان موجودند   موجود تویی قادر و قیوم و صمد

دلی دارم چه حال من خراب است
همه عالم بچشمم چون سراب است

خدا را ساقی مستان خدا را   دلم پر آتش و چشمم پر آب است
دلم پر خون و چشمانم پر آب است

من آن مرغم که افغانم مدام است
همه عالم بچشمم همچو دام است

ز نم پر بلبلم این بند و پیوند   بجان پرم که جانانم بکام است

از روز ازل ز عشق سرشته گلم
افکنده ز نار هجر آتش بدلم

با عشق ندانم سر و کارم چه شود   ای جلوه حسن جاودانی مهلم

من نورده و دوراخر بیدار شدم
در خطه عشق تا بدیدار شدم

از سیم و هشتمش بدل بار غمم   بنشسته چنان که راز و افکار شدم
نقش دیوار شدم

یارب بولایت علی و اولاد علی
ما را همه دم بدار بر یاد علی

توفیق عبادت از کرم ما را بخش   بر حرمت اسم اعظم آن ناد علی

ای عشق تو زیب و زینت جای حسین
وی مهر تو سرمایه سودای حسین

چون خلعت عشق تو ابریدی ز نخست   شد راست عجب بقد و بالای حسین

الحمد که رستیم ز آفات زمن   چون نکه نشستیم بصفحات سمن

در گلشن جان بلبل همچو هزاران همه دم
از عشق رخ گل چو هزاران همه دم
مسرور شد نسیم بصفحات چمن

تا کی بحجاب ما و من مستوری   بر نخوت و عجب خویشتن مغروری
دلدار ز ضوء شمس روشن تر و تو
خفاش صفت ز دیدنش مهجوری

نگارینا ز هجرانت کبابم   نگر آخر به چشمان پر آبم
بخون دل دو صد نامه نوشتم
تو سنگین دل ندادی یک جوابم

بدوران دلبری دارم جفاجو   که صد دل بسته اندر تار هر مو
کند مجروح دلهای حریفان
ز تیر غمزه و از قوسین ابرو

گذشته بود ز هجرت بصفحه نقشش   دویست بعد هزار و نود پس آنگه شش
دو شنبه بود ز هجده هم ز ماه صفر
که رفت جانب فردوس نام نیک نقش

طواف کعبه دل میکنند اهل عقول   چه حاصل است ترا کعبه گل ای مجهول
برو تو آینه قلب صیقلی میکن   که تا بحضرت منان حق شوی موصول

در محفل

در محفل ابرار گذارم افتاد
تا که نظرم به چشم یارم افتاد
از غمزه جادوان آن سرو روان   هر پرده که بد ز روی کارم افتاد

مفتیان درد و قشر جان باشند
صوفیان در صاف کان باشند
زاهدان بر نماز خود مغرور   غرق توحید عارفان باشند

گهی که ترا برای خویش آوردم
از عین عدم بهوش و نیش آوردم
آن روز مرا جان گرامی دادی   امروز به پیشت دل ریش آوردم

اندر کف عنقای زمرد مخلب
گر افعی نفس کور گردد چه عجب
تا از سر شوق این تن خاکی را (کمان یا و تن را)   از نار یقین بسوزنش همچو حطب

رفتم بکلیسای ترسایان دوش
از ناقوس رسید این رمز بگوش
گر واقف نحن اقرب نیستی زاهد   من حبل ورید را تو بسیار بهوش
واله الصا
رفتم بکلیسا بچشم گریان   دیدم صنمی که نور رویش تابان

گفتم صنما توشه مقصود کدام
فرمود که عشق قوت جانهای روان

با پنجه تقدیر ستیزی نبود
از تیر قضا هیچ گریزی نبود

خواهی تو اگر محرم اسرار شوی
جز تسلیم و رضا چاره بچیزی نبود

آخر صنما باده نابی بفرست
عطشان لبت شدیم آبی بفرست

از هجر تو در سینه کبابی دارم
رحمی کن و از وصل شرابی بفرست

گفتم که بدل بار غم دوست کشم نقش جمال تو
از خون جگر خط خیال تو کشم

تو فارغی از من من اندر غم تو
این هجر و جفا بهر وصال تو کشم

رفتم بخرابات مغان وقت سحر
پیری دیدم نشسته چون قرص قمر

گفتم ز کرم باده صافی برسان
گفتا که برو شمع دل و جان بخطر

ای دلبر ز هجرت چون نالم
که در قید غمت هیچون خلالم

گل روی تو را بویم شب و روز
تو گوئی بلبل بشکسته بالم

تا جام



تا جام الست ربکم نوشیدیم
پس جامه عشق ازبلی پوشیدیم

مجنون صفت از هوای روی لیلی
در وادی حی بجان کوشیدیم

جانی بهزار خون دل پروردم
جسمی بهزار درد و غم آزردم

جان و دل و دین اگر وجودی دارد
من هر سه براحت به نثار آوردم

ای از قلم صنع تو در لوح صور
بر بسته مربع از عناصر مصدر

بنموده موالید ثلاثه ترکیب
از نه اب و چار نام چون قرص قمر

ای زن صفتان مردی از هر جا نیست
نر غصه نور قد و ریش چون ریحان است

هر کو که ز رنگ و بو گذر گرد بدهر
او شیر نر است و مرد این میدان است

باز آ صنما که جز تو ما را کس نیست
رحمی و نماند بر تنم طاقت زیست

گویند که هجر خوشتر از وصل بود
زیرا که بهر وصل و صد هجر خفی است

وله ایضاً

در هجر ترا صبر و شکیبا خوشتر
در وصل ترا مایه سودا خوشتر

از هجر بتان اگر شکیبا نشوی　　در بتکده با منزل و ما و انخوشتر

دل آینهٔ جمال شاهی آمد

دل مظهر جامع الهی آمد

مشکن دل کس که دل مقام حقست　　در خانهٔ دل حق بکماهی آمد

ای در همه ذرات جهان غیر تو نه

وی در همه مرآت عیان غیر تو نه

در جمله کون غیر تو کیست بگو　　باالله که در کون و مکان غیر تو نه

در فصل بهار با می ناب خوشیم

در وصل حبیب بچو روخاب خوشیم

یک لحظه مبادا بی حضور محبوب　　ما در دو جهان بلطف احباب خوشیم

خصمی مکن ای دوست که ما معذوریم

دایم بامید رحمتت مغروریم

گر لطف کنی و گر ستم مختاری　　گر زهر خوریم و گر شکر مجبوریم

تحریرا فی یوم یکشنبه چهاردهم شهر

ذی حجة الحرام یکهزار و سیصد و ۱۳۳

العبد اللّه تب محمد ولی